

جهانگیر
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

انقباض

،گاه بودنامند و در واقع نامم جان‌مرا دوپایان، زمین می

،این نام را همسرم به من داد

گویید؟بدو چه می

خورشید

ها است، تمام توان زیستن در میان پرتوهای او به جریان است و زندگی‌بخش دوران‌او جان داررا او میان شریانهای بودن من دمید تا اولین نفس بر وجودم کشیده شود و پاسبان جان میانه گشت

ی بودن میانه داد و هوانامند، او شریان زندگی است و جان را به تکانه‌پاسبان جان را هوا می ،عشق میان ما است

من و خورشید در میانه جریان هوا عاشق شدیم و زندگی را جریان دادیم، به تکاپوی ما بود اندکه در جهان جان و زندگی جریان کرد و حال تنها ملاک دنیا را صاحب بودن خوانده

دوپایان تنم را پاره پاره مالک شدند و برایتان از داستان بودنشان خواهم خواند

اید، حالا آنجای که سر بر بالینم ازبه کنارم بنشینید، به روی تنم که هر روز گام برداشته اید میخوانم تا بدانید به چند روز بودنتان به چندخاک تا دریا، از بتن تا فردا از سبز تا مرزها نهاده گاهی که دیگر جان نیست تنها انسان استی سرپا شدنتان چه کرده با خویشتن و جان‌دقیقه

پیش از آنکه دوپایی راست قد در میانه به چند گرم گردوی در سرش بنازد و به داشتنش تنم ام بود، هزاری که از بزرگ تا کوچک از آسمان تا دریا، ازرا بسوزاند، هزاری جان در میانه کردند و حال‌بیابان تا جنگل، زندگی می

میخواهم در گذشته وا بمانم و از حال نگویم لیک این چند دقیقه سرپا شدن دوپایان همه جا را آتش داد، دیگر ندای زندگی در میانه نیست

صدای جان بهانه نیست و نفس در حصار دود غلیظ بر آسمان چشمان همسرم را خونین کرده است، به پاره کردن حجاب میانمان دستِ نوازشگرش را خونین کرده است و هوا را در

دار چرکین کرده است‌ی بودن زخم‌میانه

برایتان خواهم خواند از دوپایی که بر پای ایستاد و زمانه را بر خویشتن کرد

زا باروردیدم، هوا را درختانی نفس‌هایشان آرام می‌نخستش سبز تنم را پوشاند به میان خزه زا آنجای که کودکانم در میانم‌های بلند و درختان نفس‌کردند، من دراز کشیده در میان سبزه‌می کردم،دوختم و چشمان زیبایش را نگاه می‌پریدند چشم بر چشمان خورشید می‌بالا و پایین می دمیدزد و در میان شریان هوا که صورتم را با نفس بسیار می‌رنگش طلاگون بود، آرام پلک می دیدم‌بستم و پرواز بالها در آسمان را می‌کرد چشمانم را می‌او آرام چشمانم را طلاگون می

اینها فرزندان در میان ما بودند، در هوای جاری بینمان به میانه عشق جاودانمان و در وجودم کردند و از آنچه‌دویدند، چَرا می‌آوردند و من پدر بزرگشان بودم، کودکانه می‌بوفالوها بچه می ،بخشیدند و توان همسرم در میانمان جاری بودخوردند به زندگی دیگران می

آری، خون هم بود

کرد و ما چشمان راگهگاه یکی از فرزندانم، پلنگی جسور آهویی را بر زمین پاره می ،بستیم‌می

آخر دنیا همین است و من هر شب به گوش همسرم آنجا که دور از دیگران به خلوت خواندم، روزی فرزندی خواهم داشت که به توان اندیشیدن این خون را از زمین‌رفتیم می‌می پاک کند و آنجای بود که اولین دندان طمع در

دهانم دنیا را ویرانه کرد

خواند تو مقصر آمدن اینان نبودی‌حالا هر شب از بودن این دوپایان بر تنم بیزارم، همسرم می ،دانم‌و من خویشتن را مقصر بودنشان می

اگر از در میان گفتنم نبود اگر میل به دانستن نبود آنان همتای دیگر فرزندانم بر

،دانستندزمین خویشتن را جزئی از این کل زیستن می

نخستین روز بودن این دوپایان را به یاد داری

همسرم سری تکان داد و خواند

آری

ها بودند و چه کرد که آزدر آن روزها اینان هم همتای خیل بیشمار تنها قانع به میوه

قدر حرص در تنشان دمیده شد که سنگ را تراشیدند بر دست در پیش اولین‌شان کرد، آن‌دیوانه ،فرزندم را به زمین کوفتند که بوفالو بود

ریختم، آخر اینان به‌او را سلاخی و تکه تکه کردند و من در میان آغوش خورشید اشک می ذات این نبودند و آز اینان را دیوانه کرد طمعِ من برای بهتر شدن، اینان را هیولا کرد

دانم‌می

کرد و آنان ولع بیشتر را به کار بستند، سنگ را کمان، کمان را آهن،همسرم مرا آرام می آهن را باروت و باروت را به خون بدل کردند و بیشتر شدند، همه جا را پر کردند، بدنم پر از این شدند، آرامش تنم درخوردم و آنان باز بیشتر می‌خارید، تکان می‌ککهای بیشمار بود، تنم می شدند، هر چه فرزندمردند، کمتر و کمتر می‌عذاب بودن آنان بود به هر تکانه فرزندانم می تن بود دیگر در میانه نیست، هر جا نام این دوپای در میانه بود جان گریزان بود و بیشتربزرگ شدند، به

دور خود دیوارها کاشتند و هرجای پا نهادند را برای خود کردند

صاحب تن من کیست؟

ساختند، پرداختند و هر کدامینشان بخشی ازرنگ به رنگ فوج به فوج نژاد به نژاد از خود ام حصارهای بلند کشیدند و جمعی از آنان قلبم را مالک شده‌تنم را مالک شدند، به میان سینه ای به دست و پایم رسیدند و آنجای را برای خود کردند و بیشماری سر و دهان و بینی‌است، عده و هر چه در من بود را مالک شدند، هر جای که پای گذاشتند و بر دو پا ایستادند آنجای را به مرز حصار و دیوار بر خود

کردند و به دانستن بیشتر در همین چند دقیقه بودن همه تنم را از نفس دریدند و دور از اند، آنان این تن در برابر را غنیمت برای خود کرده و هر چه نفس وهمسرم به گروگانم بسته ،عشق میان ما را جاری کرد از ریشه بر کندند

ترتر و خونین‌هایم خشک‌هایم خشکیده و در میان هیچ از زیستن نیست، هر بار سرفه‌ریه است و آنان به شهوت بیشتر داشتن بیشتر خواهند ساخت

این هیولای انسانی، از آنچه کلونیهای کوچک بود به آز داشتن بیش باز هم پیشتر رفتند و های جنونشان افزودند، هر بار هر خاک دیده و نادیده را به حرص داشتن‌هر روز بر امپراطوری دارتر از دیروز در این قبرستان زندگی باز هم‌در نوردیدند و برای خود کردند و من زخم ،ام و باز هم بنگریدتن، غنیمت آنان شده‌آلوده

بنگرید بر سر پدرتان چه آوردند بیشتر فرزندانم به میان تنم بازگشتند و به خاک بدل شدند، سبزی پوستین تنم را به ردایی خاکستری و خشک بدل کردند و آنچه نفس بر وجودمان کنند، درها را بر آب سوار می‌اند، جنازه درخت‌گر عشق و شریان زندگی بود را بریده‌جاری ،دانند دورتری دیگر نفسی برای کشیدن نیست‌اند و نمی‌کارند و در میانش لانه کرده‌زمین می

عشق و مهر در میان نفس را رها دارید که خود زندگی مدیون بودن او است او را هم به میان قعرها خواهند برد و بنگرید آنچه از دیروز من امروز در میانه است

،خواهم بدانم اما اینجا شهرک سوخته است‌دانم و نمی‌خوانند نمی‌نامش را چه می

خوانم و خویشتن‌گاه دیروز را بدل به شهرکی کردند که نامش را زمین سوخته می‌جان های‌ها که جای زیستن بود در آمدند و به بریدن نفس و زیستن، عمارت‌بنگرید به کنار آبراهه ،خویشتن را ساختند، آنان بنیان نخستین شهرک را گذاشتند و بر خویشتن نام خاندانها دادند

ام‌شدگی ایشان تراوید که روزی از فرامین آسمانی بود که من ندیده‌نام خاندانهایشان از دل ام اما آنان نام خاندان بر خویش دادند حالا از خاندان‌و روزی از رنگ پوستهایی که من نشنیده ها تا خاندان فراعنه ساختند و پیش رفتندیهودا تا خاندان مسیحا از خاندان پارس

هر که با هر چه در توان داشت، بتن ریخت، زمینم را از سبزی خاکسترین کرد، گاه به کاهگلی خانه ساخت و روزی به جنازه درختان دیوارها کشید، روزی آهن را تراوید و جانم را کند تا پی عمیقی حفر و اولین برجهای آهنین را پیش دارد و خاندان پیر را بیافریند، روزی در ی خاک را کند و به سنگهای بزرگ میدانی از خون ساخت تا خاندان رومیان رامیان تنم همه بیافریند و خاندانها هر روز

،شهرک را محصورتر و زندگی را دورتر بردند

فرزندانم دور شدند، پوستم خراشیده شد و از آن هیچ در میانه نماند و هر روز جریان زیستن تر شد تا بیشتر یکدیگر را نبینیم و از هم دورتر شویم،رنگ‌رنگ و کم‌در میان من و همسرم کم بینم بیشمار از خاندانها از خاندان آهن‌نگرم، بیشمارشان را می‌حالا که به میان شهرک سوخته می کنند وسازند، پوستم را می‌نصیبان، همه می‌تا یخ و سرما، از خاندان عطرها تا خاندان خورشید بی کنند و بر عمارت خویش‌ریزند، آهن در میان تنم را برون دوباره به تنم فرو می‌در میانش بتن می ،بیشتر پیش خواهند رفت

،هر بار دور، دورِ یکی از مجانین است

روزی را مجانین در دست خواهند داشت که پوست تن دشمنان را خواهند کند، روزی از

سازند روزی با خون دشمنان آسیابان را به کوبیدن گندم و نان کردن به پیش‌سر دشمنان مناره می دارند و هر بار وحشت است که این مناره سنگی خونین را بزرگتر خواهد کرد شهرك‌می سوخته حالا هر جا است که دوپایان بر

،اند جز محصور در میان آبها که آنان را از خواستنها دور کرده استآن

به طول این چند دقیقه حضور این دوپایان بر وجودم هر بار زخم بیشتر بردم و جای حفر این رنجها بر تنم ماند تا نهایتاً چنین شهرکی را بیافرینند، شهرکی که در دلش چندین خاندان بزرگ ،اندو کوچك به میانه

آبهایی که مرز میانشان را ساخته است و هر که در این شهرك برای خویش بلوکهایی ساخته بالند و جان برای این بلوکهای سیمانی خواهند داد،هایشان می‌دانند، بر خانه‌که آن را خانه می ام، ازی درست ندارند و من تمام حافظه این روزها را در خود خوانده‌لیك آنان حافظه روزگارانی که با تیغ و شمشیر از روی جنازه بیشماران یکی از خاندانها، خاندان دیگری را از هایشان عمارت خویشتن را کاشت و به پیش‌میانه برد، تار و مار و بر زمین نهاد و بر روی جنازه ای ساخته است‌ها که آخرش خانه‌برد تا هزاری برکندن

های در بادخانه

ی بودن خویشتن رادانید، این مرزهای میانتان این خاندانهای با ابهت که بر آن همه‌نمی دارید، گاه به نسیمی در اتفاق گاه به خم ابروی زنی در وصال، گاه به اخم مردی در فراق ومی سازید و در میان‌گاه به آز دوپایی در فراز برایتان شد و حالا با تن و خون و جان عمارت می ها این سوخته شهرك بود که‌همین بحبوحه

دار چشم‌های میانه‌هزاران هزار از خاندان پیر، خاندانهای رقیب پیر به دوردست میان آب دوختند و فردا را به میان آن دوردستان دیدند

ای خام بر روی هم داشت بیشمارانی خسته ودر میان خاندان پیر، بلوکی که حال چند طبقه ملول بودند، در فقر زندگی را گریزان به دستان بیشمار دیدند و به آرزوی دوردستی هر روز را ،شام کردند، بیشماری مطرود دوران بودند

تن و دشمنان را انجاس‌باورشان در میان باور عوام لعن و نفرین داشت و خویشتن را پاك ،خواستندپنداشتند و در خیال و به آرزو سرزمین موعود می‌می

شهوت داشتن بیشتر عمارت پیر را دیوانه کرده بود، نه او که خاندانهای دیگر سراسر بلوکها داشت تا بیشتر بکاوند و بیشتر را مالك شوند، آنان یگانه برتری را درو همسایه ها را نیز بر آن می

های درختان را بر آب‌دل مالکیت بیشتر دیدند و شهوت این داشتن آنان را بر آن داشت تا جنازه های عظیمی که سد بینشان با جهان دورتر بود پیش روند و راه به دریا بود تاسوار و به میان آبراهه شاید نهایش سرزمین رویاها را بجویند و در انتظار سرزمین موعود بودند

سرزمین رویا در من است، آری دورتر از آنچه این شهرک سوخته را ساختند در من است، خزید و در آغوشم با مانده‌اینجا یگانه خلوتگاه من و همسرم بود، خورشید روزها به میان تنم می دانید تنهاکشید، ما دو تنها در میان همین خطه از وجودم تنها بودیم، نمی‌ام نفس می‌های ریه‌خزه نبودیم و فرزندانم در میانش

داشتند وکردند بازی می‌دویدند، بچه می‌بودند، از آن هزاران هزار چهارپایی که بر جانم می کشیدند تا دوپایانی که از شهرک دور و از تمدن انسان در امان ماندند، آنان در تنم به‌نفس می کردند ومیان طراوت همسرم و به کشیدن شریان عشق میانمان هنوز زنده بودند و زندگی می آوردشهوت دوپایان را به سوی ما می

در آغوش همسرم آنجای که در دل این دوردستان با هم خلوت کردیم خواندم، اینان شان نکرده است، آنان‌آخرین نسل از فرزندان دوپای من هستند که هنوز جنون مالکیت دیوانه دانند و آلوده به اشرف و اکرم شدن نشدند و اکرمان درهنوز خویشتن را جزئی از این کل می راهند

،همسرم سرم را به میان آغوشش داد و چشمانم را بست، بست تا نبینم

دانید دوپایان بیمارند، خوبشان هم بد است، خوبشان هم آزار است و این آزار دوار درمی ای را به اندرونم خواهد داد، همینان که از تمدن دوپای آزمند دور بودبرابر گلویم هر بار برادہ هم انسان بود، قربانی کرد، کشت و خون ریخت، به حرص پیش رفت لیک بدوی بود، توانش ،نشست‌کم بود و آرام می

مانند را ندیده ودید، آیا والایی این جان بی‌خویشتن را برابر درختان می

خوانیدخویشتن را اشرف می

ها والایی وجود او را دیدند و خویشتن را بخشی از آن درختان خواندند مرا مادر صداآن سازان به نزدیک ساحلم بود که هنوز خزه و سبز چمن در میانش بود،کردند، لیک ارزش هنوز تنم را موهای خویشتنم پوشاند و ردای بتنی بر تنم نکردند لیک من صدای ناقوسهای جنگ اندانسان را با تن خویش هر بار شنیده و حالا در نظاره

بیشماران که مطرودند، فقیر و مفلوکند، در آرزوی رویا در پیش و منصورند، این نصر بر

جهالت است، نصر در حماقت است این نصر را برابر حصر بنگرید و در میان تنها حرف متفاوتش خویشتن را رها ندارید که اسارت خویشتن را دستان خویش خواهد ساخت و صور جنگ دمیده شد

سازان به میان تنم در تنها محفل تنهایی باز شد و آنان مبهوت این عظمت‌پای نخستین تمدن بر جای ماندند، اینجا شهرک سوخته نیست، اینجا را بلوکهای

های سبزین را بنگرید، درختان‌سیمانی پر نکرده و هنوز زندگی جاری است، بلندای کوه عظیم را ببنید، نفس در میان شریان بودن را نظاره کنید و بدانید که زمین هنوز زنده است و برای انددریدنش پا به میان گذاشته

پیکر از جنازه درختان را دید به سوی مردمانشان رفت و فریاد زداولین بومیان که این غول اند، آنان صورتی آتشگون دارند و خویشتن را به‌کسانی آمده که سوار بر غولی در آب در پیش آیند و آخرالزمان در راه است‌میان نقره دفن کردند، آنان با خود اژدها آوردند و به سوی ما می

کشید سنگها را به‌خواندند و آنان که آز انسان در وجودشان زبانه می‌جادوگرانشان ورد می ها را به سویشان فرستادند و به سمت میهمانان شتافتنددست دیگران دادند، چوب

حالا آرزومندان سرزمین رویاها در برابر بومیان ایستادند و نفس برای چندی در میانشان تپیدن نکرد تا اولین هدایا را تمدن به بدویت داد و مصیبت آغاز شد

ی‌خواندند همه‌متمدنان در آرزوی ساختن عمارتی تازه و خاندانی نو بنیاد در گوش هم می اینها برای ما است

،ما اول آنان را کشف کردیم

از گیاه تا انسان هر آنچه در این سرزمین موعود در حال تکان خوردن است برای ما است و آنان با سرود مالک بودن به میزبان نرمشی کردند و میزبان آنان را به آغوش کشید و رسم میهمانداری را که بدویت آموخته بود پس داد، آنان گرسنگی را کشیده پس میهمان را گرسنه نداشتند، آنان تشنگی را چشیده و میهمان را تشنه نگاه نداشتند، آنان سرما را چشیده و از چادرهای خویش بر آنان خانه دادند و خاندان رویاپرداز فرداها تن آنان را گوشت، آب آنان را پوش خود دید و اولین هدایا به دست اولین بومی ترکید ویروس‌نوش و چادرهایشان را برج تن بودن تمدن دوپای با آز در میان وجود اولین بومی اولین تکانه را داد و او را به زمین در حال تکان خوردن رها داشت، هدیه در دست یکایک چرخید، دست به روی دست از ویروس تا آز داد و هزاری‌به اندرونشان تکانه می

از بومیان با دهانهایی کف کرده به روی زمین مدام تکان خوردند تا سرهایشان به

،سنگها خورد و پرپر شدند

دانند، هدایارسید، آنان زودتر دانستند و بدویان نمی‌باز هم هدایا بود که از سوی متمدنان می
ها است، اما هزاری آز و حس مالک شدن در میان پتوهای خاندان رویا به دستان‌عامل تکانه
دار کرد، باری پر ازبومیان باری آنان را تب

های بزرگ همه جایشان را پوشاند و هر کدامشان به تب، لرز،سرخی بر زمین نهاد و دانه
تشنج و درد در چادرش جان داد و بیشتر و بیشتر کم شدند

من در میان لبان آنان زهرخند پیروزی و فردای مالک شدن را دیدم و خاطرم هست آنجای
که بدویان و بومیان کم و اندک بودند اولین فریاد را یکی از رویاداران خاندان پیر سر داد

حمله کنید

های بلند با شمشیرها و چاقوها به سوی سنگهای بومیان‌های جنگ نواختند و با نیزه‌بر طبل
ها سواردویدند و تا بدویان به خود بجنبند نیزه را از دور بر بدنشان فرو بردند، آنها را به روی نیزه
شان نشاندندو بر سر سرزمین مادری

حالا فوج فوج از آنان را به شمشیر سر خواهند برید، به چاقو روده برون خواهند داد و به نیزه
از زمین بلند خواهند کرد تا چیزی از وجود آنان بر تن من باقی نماند و آنان سرود مالک شدن را
سر دهند

بومیان به ترس از مرگ در امراض، مرگ با افزار دور شدند و از میان متمدنان دورتر رفتند،
به دورتری لانه کردند و چادر زدند تا اولین رویاپردازان از سرزمین دور اولین آهن گداخته را به
های درختان سوار فوج فوج به‌ام را بشکافند، آنان به روی جنازه‌اندرون قلبم فرو برند و سینه
های رانم هجوم بردند و برای تصاحب آنچه از من بود هدایا را پیشکش کردند مرض راکشاله
دستکش کردند

و نیزه را بارکش کردند و حالا بخش دگر از پیکر جانم را الحاق بر شهرک سنگی خواهند
کرد، نامش را خاندان رویا خواهد داشت که رویایشان بیشتر مالک شدن است

خواستند و در میان‌خواستند، آنان با تمام توان مالکیت را می‌خاندان پیر و میهمانان مهاجر می
رفتند، ازاین دالان مالک شدن هر حربه را خوش داشتند و دوباره به میان بومیان طرد شده می
آنچه امراض بود تا کلنگهای خونینشان که سر آنان را فتح کرد و به اندرون خاک برد پیشتر
رفتند و روزی جماعتی را به میان تازه خانه خویش که جان من را حفر و درونش جنازه درختان

را فرو دادند فرا خواندند

نگریستند، بدویت تنها سنگ داشت، چوب داشت و نهایت‌بومیان به ابزارهای آنان می
هایشان بود لیک دشمن شمشیر داشت، چاقوهنرشان در برابر متمدنان میهمان، تراشیدن سر چوب
داشت، کلنگ و بیل داشت و مبهوت بر آنچه

اش میهمانان را بیدار کرد اولین‌غل‌آنان داشتند و به میل آز در میان وجودشان که صدای غل
جام شراب را نوشیدند تنگهای بزرگ شراب که هدایای تازه مهاجران

بود به خندق شکمهای بومیان فرو رفت و آنان را مست بر جا نهاد، بومیان برخاستند در میان
قاتلان فرزندانشان رقصیدند حتی سر یکی از کودکانشان را به جای توپ بینشان انداختند و
مهاجران بر بازی آنان ریسه رفتند و آخر شبش بود فردا صبحش بود و روزگارانی دیرتر که تنها
ها کاغذها قراردادها دادن‌رنگ از انگشت زدن بر قول‌بازمانده در دنیایشان انگشتانی بود که آبی
،هایشان بر مالکان بودمالکیت خانه

بیش از آن سری بود که توپ بازی میانشان شد و فردایی بود که هزاران هزار به خواندن
روی که ریشهایی به مانند آتش‌هایشان مردان آتشین‌خویشتنشان از آهوانی که بر روی کول
دارند با کلنگ دنبالشان کردند و سرشان را دوباره به توپ بازی کودکان خود بدل کردند

زین پس با سر بومیان بازی کنید که ابین مفلوکان زمینهای خود را در شبی میان مستی و خفه
اندجا و مکان وامانده‌اند و بی‌اند خریده‌اند، فروخته‌شدن از بوی تند شرابها بخشیده

دینان که خداشان آنان را مالک تن من کرده است، رویاداران که رویا آنان راحالا پاک
مندان که‌مالک جان من کرده است، آزمندان که آز آنان را مالک بدنم کرده است و انسان
خوانندزنند و در خلوتگاه آخرین وجودم می‌انسان آنان را مالک هستی من کرده است فریاد می
ما مالکان راستین این خاک هستیم و به نام

خاندان پیر خاندان تیغ خاندان عطر خاندان صلیب و خاندان نصیب میله بر تنم فرو

کردند و پرچم کاشتند تا رقص مالکیت خویش را برپا دارند

اما بومیان این خاک باز هم بودند، رانده شده به دورتری باز هم نفس کشیدند و برای
زندگی این سو و آن سو رفتند تا در میان تن باقیمانده از وجودم که در پیوستگی بر شهرک
سوخته بود زندگی کنند لکن میهمانان خویشتن رامالک خوانده بر زمین در پیش هر مسیر را بر
،رویشان خواهند بست

ام، با کلنگ آنان‌ام، هزاران بار ترکیدن سرهای آن بدویان را نشیده‌من هزاری هجوم را دیده

کوبند ترکیدن سر آنان را بدل به تفریحی در میانشان‌کارند و بر سرانشان می‌را بر زمین می
،خواهند کرد

دور تا دور چادرهایشان را خواهند گرفت و یکی اولین چادر را آتش خواهد زد و بوی ضخم گوشتهای برشته آنان را در میان خوردن گوشت تنی از فرزندانم جشن خواهند گرفت، آنان زنانشان را به میان خویش تقسیم خواهند کرد و دریدن تن او را پیوند به سرخی گوشت دانید من به چشم جنون ادواری این میهمانان رایکی از بوفالوهای شکار شده خواهند داد می
ام‌دیده

دار تنم شد و فرزندانم هر روز دربیایید تا از روزی برایتان بخوانم که مرگ یگانه میانه دانید بومیان هم روزگارانی بوفالوهایم‌گریستند، می‌آغوشم خون می

را شکار کردند و خوردن همتای تمام شیرهای صحرا بود

رفت کمانهایی که‌شد، چاقوهایی که نشانه می‌هایی که پرتاب می‌لیک میهمانان با کلنگ کشید آمدند و در میان تنم راه رفتند، اینان برای تمام کردن در میدان بودند و من‌باروت را بو می ،دیدم‌ی بوفالوها می‌های سوخته و معدوم شده‌گریستن بومیان را بر روی جنازه‌خون

اند، در بیش‌رویاخواهان فردا، از خاندان پیر که در تلاش برای ساختن خاندان خود در پیش تنم باز هم پیشه رفتند و هر چه بوفالو بود را شکار کردند و خونین بر زمین سوزاندند، منهدم و سر و سامان‌معدوم کردند، به معده ها فرو دادند، فروختند و در خاک کردند، آنقدر کشتند و بی ،کردند تا بدویان از گرسنگی تسلیم شوند، بمیرند و تمام شوند

دانم، من اعداد را همتای شماچند بوفالو در میان این جنون مالک شدن از میانه رفت، نمی خوانم، من آخرین بوفالوها را در میان آغوشم تنگ فشار دادم و آنان از بیشمارشان خواندندنمی ی زندگی در میانشان بود و بدویان فوج فوج از گرسنگی تسلیم شدند دستها را بالا بردندکه همه گشت و کلنگها راتا متمدن شوند و تمدن در میان اراضی به جستجوی آخرین جان جهانمان می
پرتاب کرد تله

ها را کار گذاشت و جنگلها را آتش زد من حفر شدن سوراخهای بزرگ زخم بر تنم به کردند، نفس راتر می‌هایم را عمیق‌کنند، زخم‌دیدم، آنان می‌دست خاندان پیر و کور را می وار بر تنم خروشیدند و باز هم‌دادند، آهن را برون و صلیب‌بریدند و به اندرونم فرو می‌می
،کندند

کنند و مرااند، بیشتر می‌بینید، تمام سبزی موهای وجودم را کنده‌های ریخته بر بدنم را می‌بتن

به شهرک سوخته خود قباله خواهند کرد، آنان هر بار یکی از

اش در همین‌پرچمها را بالا خواهند کشید و خاندان رویا را خواهند ساخت، رویایی که همه ای از بدویان در دورتری جا مانده‌مالك شدن بود و اگر کسی از این بیشمار مالکان فهمید قبیله ،ریزی این شهرک بود چه خواهد شدچه خواهد کرد اگر اویی در میان راه بتن

های استوار برمن باز هم دیدم، فراخوان بسیار را شنیدم و با کلنگ بیشمار در دست، نیزه بار همه را به صف در پیش فرا خواندند تا در مسیر اشك و برف‌پیش به سوی چادرها رفتند، این ،ی تمدن را داشتند بسپارندهایشان را به مالکان جنون امروز که همه‌پیش روند و خانه

نروید، فرزندانم از اینجا نروید

اینان اینجا را هم بتن خواهند کرد، سیمان خواهند ریخت، پوستم را خواهند درید و در میان دالان اشك ریختند و رفتند، به کورسوی باقی مانده از تنم چشم دوختند و در ندای مادرشان که تابیدن کرد سوختند

کردند و با شلاق راه‌گرفتند، نوازش مادر را دور می‌از زمانی که به جنون دیوارها، نور را می بردند میهمانان دیروز صاحبان امروزند و بیشمار ازرا به پیش می

دارند، در مسیر از سرما تلف خواهند شد، ازهایی در آورده به پیش می‌بومیان را به گله شلاق زمین خواهند خورد، در غم دور ماندن علیل خواهند شد، پدران در آغوش فرزندان و ،فرزندان به اشکهای مادرها زمین خواهند شد و من همه را به خود خواهم بلعید

فرزندانم نگران نباشید، آنها درون من هستند، جایشان را امن خواهم داشت و دست این مجانین از بدنشان دور خواهد بود

ام‌من گرسنگی مادری را که شیرش خشك و نوزادش در میان دستانش خشك شد را دیده های زنی است که از گرسنگی‌ام، پی این تمدن بر بالین سینه‌و تمدن انسان را هزاری دوره کرده خشك شد و فرزندی که از سرما خشك شده است و حالا مدام بر رویش از خون بیشمار این ،کوچندگان جبری خواهند ریخت

در میان خشکی خشکیده تنم آنان به خون سر بریده از بومیان تر خواهند کرد خشکیدگی را و من همه را قی خواهم کرد لیك باز هم خواهند ریخت، آنان

قی کردن مرا به جوشیدن تعبیر و دوباره خواهند ریخت و خواهند کشت و این مسیر کوچ در جنون ادامه خواهد داشت به گرسنگی به سرما و غم، به دوری رنج به درد و اشك مسیر را باز اندها پیش دارند و پیش داشته‌هم باز خواهند کرد تا تمدنِ خویشتن را بر روی هزاری از جنازه

خوانندبومیان نامم را می

دانند و خورشید مدام به بالینم‌مرا مادر می

ترسد، آخر دیگر من اشک نخواهم‌اشک خشک شده چشمانم را دیده است، او حالا می ام و این دوپا هر بار مرا بیشتر در شوک این جنون واداشته است وریخت، دیگر خشک مانده دوباره فریاد خواهند زد

ما مالک سرزمین رویاها هستیم و خاندان رویا را خواهند ساخت

دانید تمدن والای انسان برگی را بدل به ارزش میانشان کرد و آن را پول نامیدند و در این‌می ی آرام ما نیز روزگارانی پول دوباره زاییده شدلانه

دارش چه بوددانید میانه‌لیک می

،پوست سر همین بومیان را پول خواندند

حالا کاغذی در میانه نیست و هر کس توان ثروت اندوزی خواهد داشت، من بیشمار آمدند، در کمین‌ها می‌دیدم که به میان قبیله‌های در دست این مهاجران رویا را می‌کن‌پوست داشتندکن را برون می‌انداختند و پوست‌فریفتند و کلنگ بر زمین می‌نشستند، با شراب می‌می پوست سر هر کدام از این بومیان همتای یکی

از آن کاغذها بود پوست سر کودکان مادران و پدران، هر که بیشتر

دانم از آن هیچ در میانه‌ام می‌داشت مالک بیشتری شد و من به چشم آن روزها را دیده بینی،ی صداها را خورده و امروز تو سیمای متمدن از این خاندان رویا را می‌دانم همه‌نیست، می ،لم‌های در دستشان را هزاران بار چشیده‌کن‌لیک من آن روزها را دیدم و پوست

دینان، متمدنان،بنگرید، سر یکی از کودکان بومی است که در دست یکی از پاک خواهان است و اوی راحت و آرام چاقو را به میانش‌داران و جهان‌سفیدپوستان، غربیان، جهان خواهد برد و دور تا دورش را خواهد چرخاند، پوست را خواهد برید و به میان خورجینش خواهد انداخت و فردا به جایش چه

خواهد داشت، بخشی از تن مرا، تن زن را تن کودک را و به نهایت تن وطن را هر روز تنم است، آنها به خار بر تنم مرز خواهند کشید و بیشتر به پیش خواهند رفت، من‌خونینِ خونین زننددار بین تمدن آنها است، فریاد می‌بینم که تنها خون میانه‌زخمهای عمیق بر تنم را هر روز می

بینید، این ندای درونی‌دهند و شما می‌هارا آنان با دست بومیان را نشان می‌بنگرید این وحشی

در سلولهای خوابتان را که آلوده به تمدن هر روز حصار خواهد کشید حصرتان نصر است گر جنون ادواری است، جنونی که ریشه در این خشونت درازبهراسید از این پیروزی که شروع خواهد شد، دست بلند خواهد

بینم که زخم تنم را که بریده وکرد و همه را به اندرونش غرق خواهد ساخت و من می اند و باز دورتر خواهند شدها کردهخونین است پر از سردی سخت بتن

آیند، در میان کوچاندن،بینم، آنان می‌من تصاویر این میهمانان که حال صاحبان شدند را می درند و چشم هرزشان یکی از زنان را خواهد گرفت، من جنازه همسری را دیدمهمسران را می که تا آخرین ثانیه به همسرش چشم دوخت

زن بومی زن یکی از مهاجمان شد، او را در بستر چه خواهند کرد؟

او با قاتل همسرش چگونه خواهد بود؟

دینان که بر خودها به صدها بدل شدند و تجاوز آیینی گشت بر پاک‌ها و ده‌یک زن به ده بینم که بعد از تجاوز وخواهند بالید و نهایتاً در میان قفسهایی بزرگ من بیشمار از زنان را می ازدواج با قوم غالب برای نمایش در برابر متمدنان راه خواهند رفت یکی فریاد خواهد زد

ها استاین ازدواج با وحشی

اینان زنان وحشی هستند به آنان بنگرید

بینم، کودکانشان را که بر اثر فریادها ومن نشستن آنان را در میان این قفسهای بزرگ می ای به بیشماری از متمدنان خاندان پیردست و پا زدنشان بیرون دادند را نیز در میان تالارهای آینه و جوان نشان خواهند داد؟

هایی خواهند کرد وبینم که اندرون خانهمن سرهای تراشیده از بیشمار از این بدویان را می دیگر توان زبان گشودن به آنچه مادرشان در گوششان خوانده را نخواهند داشت، مدام از وحشی بودن اجدادشان خواهند شنید که در

میان تجاوز اربابان تکان خوردند، آرام ننشستند و فرزندان حاصل تجاوز را با ضربت به شکم اند آنان مدام تحقیر خویشتن را خواهند شنید و با زبان متمدنان آخرش چه خواهنداانداخته گفت؟

دانیدمی

اید؟از آنان شنیده

از آنان صدایی در میانه نیست و تنها فریادهای توامان کرکننده از قوم غالبان خاندان پیر که خواهد رویا را در میان سرزمین دور برای خود کنند خواهید شنید و حالا مالک است که‌می زند و گوشهایتان را کر خواهد کردفریاد می

دارندبالند، دارندگی که خود می‌خوانند، بالندگی که خود می‌بشنوید، از بزرگی که خود می خوانندو صاحبانی که خویشتن را صاحب می

بینم که هر روز بیشمارشان در پی گسترش به هر جاه و مکان خواهند رفت تا بومیان را بامی کلنگ بترکانند، پوستشان بکنند و صاحب شوند، با شراب بفریبند و مالک شوند، به کوچ بخشکانند و فارغ شوند در میان اتاقهای دربسته

دهان ببندند و مالک شوند مدام همین تصویر است که از اولین حرکت بر

اش‌خواندند دیدم و حالا خاندان پیر دورتر از آنچه خانه‌ی درختان که کشتی می‌روی جنازه بود سرزمینی را غصب و مالک شد

نامند و خاندان رویا در میان همین اجداد درنامش را سرزمین نو سرزمین رویا و فردا می ی دنیا را شهرک سوخته فرا گیرد وجوشیدن همین تکرار در پی ساختن فردا است که همه آخرین بخشهای تنم را خاکسترین کند

ها راشکافند و یادگاره‌ها را می‌روند، کوه‌حال در میان درد بیمار می‌آنان حال و بی ای مدفون خواهند کرد،تراشند، آنان همه را به کول خواهند برد و به میان تالارهای شیشه‌می آنان هر نویسه و نگاره را هر نقش و هر بهانه را به حصر خویش فریاد نصر خواهند کشید و به زنند این خاک‌بینم که مدام فریاد می‌انتهایی می‌پیش خواهند داشت، من آنان را در دالانهای بی از نخستین روز برای ما بود

حالا شاید یکی از بومیان را هم به زهر مست شراب و کندن پوست همسرش، به طعن شب در تجاوز با پیکر و زخم در برش، نشاندند و او هم خواند که این خاک از نخستش برای همینان بود

آنان همو را همان بدوی وحشی همان بومی ناآرام که در آخرین روز زیستنش تنها به یاد ی مالکیت خویش بر دیوارها خواهند کوفت تا ثابت کند اوچشمان همسرش بود را به نشانه رنگ با چشمانی اشکین از شادی و لبانی صادق واولین کسی بود که با انگشتانی جوهری و آبی رنگ خواند ما اولین مالکان سرزمین رویا بودیم و نگهبانی که خانه را به صاحبان راستینش بازبی پس داد

صاحبانی که حال به نام نامی خاندان پیر صاحبان جاودانی خاکی شدند که با خون سیراب و مالکیت را یگانه هستنده خویش خواند آنان آموخته که در این دوار گردون ضعیفان را بدرند و اند آنان نقش شهرک‌های خویش را کشیده‌ای بر تنم پهن و نگاره‌کشان روزگارمان نقشه‌ضعیف سوخته را سنگی در ذهن بنا

جای آن خواهند کاشت، آنان به تصویر خاندان پیرخواهند کرد و بلوکها را در جای ی بودن من بتن به خوردم خواهندپیشروی را میل خواهند داشت و اینگونه است که در شاکله های طویل را به جگرم فرو خواهند داد،داد، گلویم از سرب و سیمانشان پر خواهد شد و آهن ای سرد که‌ی خود را خواهند کاشت، ریشه‌های ساخته ریشه‌تنم را حفر خواهند کرد و به میله دواندگی خویشتنش را با سرمای مانده در سیمانها برون خواهند داد، چندی دور نخواهد بود که دیگر کسی از تن

پریدند، از پوست تنم و موهای سبز بر جانم هیچ به‌بومیان، بدویان و فرزندانم که بر تنم می یاد نخواهند داشت و همه جا را آهن و سیمان، بلوك و بتن پر خواهد کرد و سرزمین رویاها را خواهد ساخت

انحصار

ام جماعتی‌ی بودن انسان تابید و من بر روی شانه‌همسرم باز طلوع کرد و روشنایی را بر تاریکه کردند اندامم را جمع‌شمار از خاندان پیر را دیدم که به صحن غصبی در برابرشان نگاه می‌بی کردند، یکی از میانشان فریاد زدهای رانم نگاه می‌کردم و آنان بر کشاله

:این همان سرزمین موعود است که خداوند قولش را به ما داد و دیگری عربده کشید

ی سرزمین رویا برای ما است و تنی که به مانند اربابشان بود نعره زدهمه

سرزمین رویا را خواهیم ساخت

ای در دست تنم را مالک شدند و موهایم را سوزاندند پوستم را کندند،حال که به قباله های خویش را برسازند آنان به شهرک سوخته خویشتن در خاندان پیرخواهند تا سازه‌می های بزرگی که خاندان صلیب و دریای دور آنان بود، به آپارتمان‌نگرند، سرایی که خانه‌می ساخت، خاندان تیغ و عطر کاشت و روزگاران بسیار در آن بودند، آنان به میل داشتن آن بنای های بزرگ وخواندند در جمع‌مانند هر روز تا شام در خلوت و عیان آرزوهای خویش را می‌بی کوچک هر بار بر هم

خواندندمی

ی خاندان پیر ما نیز برجی بسازیم عظیم، نیازبه نظرت روزی خواهد رسید که به عظمت خانه به داشتن توانی است که در ما نیست

نگریستندپوست و مو بود می‌ام باز هم بر تن عورم که حال بی‌های افتاده‌آنان از بلندای شانه ها را نخواهد داشت همسرم خشمگین هربارخواندند هر کس توان کار کردن در این خاک‌و می خواست خویشتن را محکم بر تنم بکوبد وشد، او را باری دیدم که می‌تر می‌نزدیک و نزدیک ی این دوپایان را برکند اما باز به تنم نگریست و آرام شد و حال خویشتن را با تمام خشم‌ریشه نزدیک به

ی این هیولاها بود آنان از عطش و گرما، از سوزش کرا به‌ای از بدنم کرد که خانه‌گوشه خواندند ما را توان کار کردن در میان این مراتع‌تنگ آمده بر هم می

نیست، برای داشتن فردا باید بکاریم، بکنیم بسازیم و بفروشیم

قد نشستند نگریستند و خواندند تا نهایش کسی از دل‌در میانشان، در دل و به خلوتشان آن ها فریادزنان بیرون پرید و نعره کردیکی از خانه

های دور شویم و از آنان بخواهیم تا توان برایمان بسازند ویافتم ما باید دست به دامان خاندان های بریده را به سویمان آذین کنندد‌ست

ی درختان سوار بربارد دوباره جنازه‌نگرم که آتش می‌ی افروخته همسرم می‌حالا بر چهره های بسیار خویشتن را بدین تجارت پر سود دراند، خاندان‌ها رها کرده‌هم را به روی آبراه ها در دل شهرک سنگی راندند، جایی که میانش هیچ‌ها را به دورترین بلوک‌آوردند و کشتی های بریده را بر سر کشیدند و هر بار به زیرنبود، چند سنگ را بر هم خانه کردند، تکه پارچه آتش خشم همسرم سوختند

تر شد، هیچ برای خوردن نبود و آنان که در میانشانو پوستشان سیاه و سیاه

بیشتر دانستند دیگران را دست و پا بسته بر روی غاصبان عرضه کردند و به جایشان نان ،گرفتند

ها ساحل را شکافتند و خویشتن را به‌خاندان پیر و کور، خاندان تیغ و دور سوار بر کشتی هارفتند، کلنگ‌دادند، گاهی غاصبان به شکار برده می‌بازارها رساندند، برخی برای نان برده می دزدیدند و هزاری را به‌آوردند، برخی را می‌پیچ به پیش می‌ها را طناب‌بردند و برده‌را بالا می قدر خواندن، بافتند کشتند، خریدند تاکردند، آن‌دادن وعده خام بر مستی شراب بومیان رها می نهایش سیل

،شمار از بردگان سیاه را گرد دادند و بر روی کشتی سوار کردندبی

کرد می‌کسی بر بالای بلندای این تجارت ایستاده بود و الوارهای انسانی را طبقه

کمی آن سوتر، شما به آن طرف بروید

ی آنانی که قدشان کمتر از پنج فوت است را این سو جمع کنید، کودکان زیر ۳۰ پوندهمه ،را آن طرف بگذارید

نه نه این الوارها باید به طبقه زیرین بروند و آن جماعت باید در طبقه دوم چپانده شوند و ها انبار کردندی کشتی‌آخرش همه را به اندرون جنازه

،در این آمد و شدها تلفات بسیار است

الوارهای برهم جای برای نفس کشیدن خواهند داشت؟

از گرسنگی زنده خواهند ماند؟

بیماری امانشان خواهد داد؟

آخرش برخی از این الوارهای سیاه انسانی سالم به مقصد رویاها خواهند رسید و غاصبان هاخاندان رویا فریادزنان به ساحل خواهند دوید تا به دادن پوست سر بومیان بریده در دست ی خویش را برگیرند و حالا آنان توان ساختن را هم خواهند داشتبردگان سیاه تازه

کرد،رسید و الوارهای سیاه را خالی می‌ها به ساحل سرزمین رویاها می‌فوج فوج کشتی ی که خویشتن بردگان خاندان پیر بودند بردگان خویش را گرفتند و با خود به روی‌اربابان تازه های‌ها بردند، از بالای بلندای شانه‌زمین

شمار از آنان را خواهند کاشت، به جانم فرو خواهند برد تا تنم را بکنند،ام بر صحن بی‌افتاده نما از این دسترنج رویا در خیال زندگی‌شخم زنند، حفر کنند و بکارند و ببارند تا اربابان برده کنند

چرخند و شلاق بالاشمار از بردگان سیاه می‌ی بی‌اربابان با شلاقی در دست بر بالای پیکره خواهد رفت و صدایش تنم را به لرزه خواهد داد، اولین خون ریخته از این دوختگی جغرافیایی ،ی وجودم پیش رفتدر سرزمین دور همتای اسید به درونم نفود کرد و تا هسته

ها بود که در میان عرق آتشین خویش از تابش خشم همسرم، آرام نماند و شلاقاولین سیاه ،را پشت به پشت بر کول دریده شده خویش دید و بر زمین افتاد

،کنندفرمان دوباره در پیش بود و بردگان دوباره می

کندند هر دو تن حفر در درد بودیم که ارباب فاتحان فریاد زد پولش‌اینبار تن او بود که می ام‌ام خودش که مرد بدنش را کود بر زمینم کنید و باز من تنی را به خویشتن بلعیده‌را داده

شهوت داشتن عمارتی بزرگ آنان را دیوانه کرده بود و بردگان فوج فوج به ساحل در پیش بودند، فرزندان دورتری را به میهمانی خون آوردند، تا توانشان توان دستان آزمند اینان شود و پایان سیاهی شب را به نظاره استاین شدن حصر بی

برند، اینان پی ساختمان بزرگ این‌کارند، آنان را به بدنم فرو می‌بنگرید، الورهای سیاه را می انتها بر رویش بود انداختنداند، آنان را به روی هم در آتش بزرگی که دیگی بی‌تمدن را ساخته امو من آب شدنشان را دیده

ی سیاهان بر نخستین پیِ کنده‌های سوخته‌ام، و این قیر از تن‌یکی فریاد زد، بیایید؛ قیر ساخته ریخته شد.

الوار از تن اینان را بیاورید، تا در آتش این مذاب یکسان و همسان گردد.

که امانِ ماندنشان باشدام، برای آن‌من قیر شدنشان را دیده.

ام، بر روی زمین بایر و در عطش‌الوار و بر زمین کوفتنشان را بارها چشیده

بینم که از کوچک تا بزرگ از زن تا پیرمرد همه‌ام و باز هم می‌نفس و آب کندن را کشیده را به میدان خواهند داد، یکی را بدل به اسباب لذت و دیگری را به قیر بدل خواهند کرد، یکی را کارند،الوار بر زمین و دیگری را به کلنگی برای شخم زدن بدل خواهند کرد و هر بار می اند را دوباره به اربابان خاندان پیر خواهندسازند و آنچه این الوارهای سیاه ساخته‌دارند، می‌می ی انسانی که سیاه رنگ است تحویل گیرند و بر این ساختن بیفزایندداد تا به جایش الوار تازه

حالا از بومیان و بدویان از سیاهان و الواریان همه را به میان شهر فرو خواهند داد و شهرک اند و درانند، بر طبقاتش فزون داده‌سیمانی خویش را خواهند ساخت، آنان پی این جنون را کنده ،حال پیش رفتن خواهند بود

آنان یگانه خلوتگاه بودن ما را بدل به بخشی از این شهرک سوخته کردند و نامش در معیت خاندان پیر جوان خواهد بود و این گونه بود که پیکره من زیر آوار این رویا مسخ شد.

من دیگر نه مادر بودم و نه مامن من بدل به کارگاه بزرگ جهان نو شدم بنگرید که چگونه های‌ها بیفتد با استخوان آن الوارهای سیاه داربست‌ارباب رویاها پیش از آنکه نامش بر سر زبان بلوک خویش را تا قلب آسمان بالا برد.

هایی‌صدای تپش قلب فرزندانم در اعماق خاک زیر ضربات مدام چکش

کوبیدند گم شدکه میخ مالکیت را بر پوستم می.

های کاهگلی و چادرهای لرزان بومیان جایش را به دیوارهای صلب و سرد سنگی دادخانه کشیدکه حصار در حصار تنم را به بند می.

خاست به دشواری‌های خشک من برمی‌حالا دیگر همسر غریبم از ورای غباری که از سرفه دیدمرا می.

کرد که کلید این بلوک نوساز در جیب‌خاندان پیر در آن سوی آبراهه هنوز گمان می نگریست و سهم خویش‌ها می‌اوست. او از دوردست با چشمانی طماع به محصول دست این برده

سازی درکرد اما به جنون جنوب که در پی این عمارت‌را از عرق و خون ریخته بر تنم طلب می .گرفت‌رگ مهاجران رویا دویده بود دیگر با فرامین پیرمرد آن سوی آب آرام نمی

خواستند نگهبان خانه دیگری‌آنها که طعم مالکیت مطلق را زیر زبان چشیده بودند نمی خواستند خود قانون باشند خود مالك و خود خدا شوندباشند. آنها می

کردم. معماران این‌های فقراتم حس می‌من سنگینی یک عصیان بزرگ را بر روی ستون .هایم پهن کردندبلوک نو نقشه جدیدی را بر روی زخم

خواستندخواستند بخشی از آن شهرک قدیمی خاندان پیر باشند. آنها می‌آنها دیگر نمی ای تر بنا کنند که هیچ کس را یارای نفوذ به آن‌تر و برجی شیشه‌دیواری بلندتر دری ضخیم .نباشد

های قدیمی خاندان پیر گسسته شود وزمان آن رسیده بود که پیوند میان بلوک جدید و نقشه داد، بوی‌داری نمی‌هایی که دیگر بوی برده‌های عصیان را حس کردم. قدم‌من لرزش اولین قدم داد تا ثابت کند که این گوشه از شهرک دیگر نه ملك خداست و نه سهم‌باروت و استقلال می پیر بلکه قلمروی مطلق کسی است که

.بر خون سیاهان و خاکستر بومیان پادشاهی خویش را بنا کرده است

امان از روزگار وقاحت انسانی

آی ایها الناس بیایید

ها دوباره برافرازد پرچم بزرگِ بودن نام‌انسان آمده تا باز نمایشی براندازد و بدین ساختن دادند،دادند، بدویان کم هنوز بوی باروت می‌خویشتن را، الوارهای برهم هنوز بوی خون می هایشان بر روی هم سوار بود و بر بلندای این عمارت بزرگ یکی از عاقله متمدنان‌جنازه فروخت به روی‌سپیدپوست که رویا را خوب می

ای بزرگ داشت که به گردن‌ها رفت و در حالی که در دستانش قلاده‌ای از جنازه‌مناره های بزرگ از بردگان بسته بود فریاد زدرمه

ما همه انسان و برابریم

،خواندنددر زیر مناره مردمان رویاپرداز رویای آزادی را می

کشیدندها را به سوی خود می‌کردند و قلاده‌برابری را به برادری صدا می

هایشان را قدمگاه‌خواندند تا بر روی زمین بنشینند و کول‌الوارهای سیاه را فرا می

اربابان کنند تا بالای مناره را ببینند، آنگاه در حالی که بر روی کول یکی از

دادندپریدند همه با هم شعار می‌الوارهای سیاه بودند و بالا و پایین می

آزادی و برابری این را بخوان برادری

خواندندشماری از اربابان که دیگر خودشان حوصله فریاد زدن نداشتند و می‌صدای بلند بی تا بردگانشان شعار را برای مردمان بر کول الوارها بخوانند، خواندند

و برای بزرگداشت جشنشان قرار بر این بود تا قرمزی خون برادری خویشتن را جشن گیرند و برایش هزاری بومی را به میان رودخانه که کنده بودند و خندقی

که حفر کردند سر بریدند و با خونشان طهارت کردند حالا ندای پرطمطراق استقلال در میانه بود، آنان برای رهایی از خاندان پیر و ساختن خاندان رویا از گوش تا گوش این خاک به شدندغنیمت برده دور هم جمع می

،جا آمدند الوارها بدین‌به نظرت بر کول

ای چه کسی آنان را تا اینجا آورد؟در اولین نشست قاره

دیدند؟روزی که به میان مجلس بزرگان نشستند هر الوار را چند دهم انسان سفید می

هر بومی را چند دهم؟

فکر کنم یکی فریاد سه و پنجم سر داد و در میان همین خواندن قانون بود که کسی دوباره شعار را با بردن بالاتر ترکه و کوفتن بر پشت یکی از سیاهان تکرار کرد

آزادی و برابری این را بخوان برادری

کنند؟برادران برادرانشان را کول می

میرند، در میان این برادری و برابری آیاکنند، به زیر شلاق می کنند، بیگار می‌برایشان کار می ،الوارها هم جایی خواهند داشت

ی انسان، نوع بشر و خاندان آدم در میانه است و در دل مجلسی بزرگ هر که درفریاد گونه ،پی زدودن کسی از این حجر در میانه است

خواندنی نژادی را ستودرنگی را زدود و روزی دین‌باری پوستین سیاه

هاای را برای خود کرد این آپارتمان ده‌آپارتمان نوساز خاندان رویا ساخته شد و هر که طبقه دار بود وطبقه به اندرون تن من داشت، جایی که نور نبود، هوا نبود، تنها سیاهی و تاریکی میانه

،ی بومیان خواندندآنجای را خانه

ی الوارها خواندند و هر چه به اندرون‌ها خلا هم داشت و آنجا را خانه‌خانه

ها اصلاًدانند این‌بیشتر فرو رفتی بیشتر از برادران نابرابر خواهی دید که همه می

ی نوسازبرادر نیستند و حالا بر صور جنگ دوباره دمیدنی خواهد رسید که خاندان پیر خانه خواهد و رویاپردازان دیر در برابرش خواهند ایستاد، شمشیر خواهند زد، نیزه برخود را می هاها را به تنم خواهند ریخت و در نهایتِ تمام ریختن‌خواهند داشت و فرو خواهند برد، روده ای در دستان اربابانی است که هزاران‌ها روزی از روزگاران نامه‌ها و آتش زدن‌خون پر کردن هااند، در زمین‌ها بر روی هم کاشته‌اند، در کشتی‌ی خود روی هم انباشته‌برده را در خلاهای خانه اند، همانان به دستی که از خون بومیان به‌ها گذاشته‌اند و به قیر در برابر باران‌در پی ریشه انداخته هایشان جاری بود انگشت خواهند زد و سند آزادی را امضا خواهند کرد و من‌ی خانه‌رود میانه ساز در حالی که یکدیگر را در آغوش‌بینم که از بالای این آپارتمان تازه‌آزادی و برابری را می اند به روی تنم خواهند پرید و تمام خواهند شد تا چنین روزگارانی را نبینند و دوباره همه‌گرفته انداین تصاویر را دیده

اند و ملکی از خاندان پیر نخواهند بود، بااربابان نوپای امروز که دیگر خاندان رویا را ساخته جوهری به قرمزی خون بومیان و سیاهی خون الوارها بر روی سپیدی کاغذی که از جان درخت است خواهند نوشت که آزادی را پاس خواهند داشت و همه نوع بشر برابر خواهند بود و من ندایی همتایِ همینان را

ام، این خاندان عطر و تیغ است، این عصر دهشت و وحشت است، این‌در دوردستی شنیده های برافراشته است‌صدای گیوتین

به صدای نالیدن آنان گوش فرا دهید ،

شنوید؟این صدا را می

خاندان عطر و تیغ در میان جنگِ خاندان رویاها هر چه در دست داشت را بدیشان داد، از افزار تا خام شدن به کرار ومال از ثروت و الوار، از پوست سر بومیان تا کاغذ کشدار از کمک ها راحالا که در تمنای کمک و فریاد، ناله سر داد رویاپردازان دیون را باز پس ندادند، همه پول ،طرف به آغوش خاندان پیر افتادندخوردند و بی

،ها است‌طرفی آنان صدای خرد شدن الوارهای در کشتی‌صدای صور بی

برپاها است و حالا پای‌آغوشی در هستی‌ها است، صدای هم‌صدای باز آمدن توان در مستی

در برابر دیدگان خواهند دید که خاندان پیر و عطر بر روی هم نیزه

خواهند، آنان باز هم‌ها را به زمین خواهند ریخت و آنان باز هم الوار می‌خواهند برد و روده خواهند تااند، آنان می‌خواهند آنان در آرزوی ساختن بزرگترین برج هستی برآمده‌سیمان می ی‌والاتر از آنچه خاندان پیر داشته و ساخته است را بسازند، آنان در تنیدگی رویا از همه دانند که بزرگی در کوچکی‌ی روزها می‌شان در همه‌ها بزرگتر خواهند شد و همه‌خاندان بینم حالا خاندان رویاها می‌دیگران است و من کوچک شدن بسیار آنان را در این در هم کوفتن ،خواهد باز هم فرا رود و فرا خواهد رفت‌در میان استقلال می

ها خواهند داشت، دستان‌ی تن مرا از کاشت پر خواهند کرد و به رویم پنبه‌ها همه‌آن ی الوارهای سیاه را بنگرید، آنان همه را خواهند کاشت و به کاشت و برداشتنش درسوخته ای‌های بسیار به زیر شلاق در اصرار دانه از پنبه جدا خواهند کرد تا بتوانند قرصه‌نهایت ساعت ،ای آب و ساعتی بخوابند و خوابیدندنان، جرعه

خوابیدند تا این رویا رویاسازان را کمال کند و نخستین ماشین این زمان را برای بیشتر ساختن پیش برد و پیش برده است

ها دوباره الوارها، دویدن و پیش رفتن‌ها اولین گام برداشتن‌زن‌ها اولین پنبه‌اولین ماشین ،خواست و سیاهان را بیشتر غرق در چرخاندن کرد

،ماشین دست خواست و دست چرخاند

،هر روز چرخاند و بیشتر کاشتند

،در آفتاب سوختند و برداشتند

آنقدر پنبه کاشتند و با دستگاه ساختند تا همه جا را پنبه پر کرد، حالا دیگر فوج فوج عطر خواهند زد و خواهند خواند

،ما چرا به یک لباس قانع باشیم

های‌هایشان راه خواهند رفت و لباس‌ها در میان راهروهای برآمده در شهرک‌آن

تازه تن خواهند کرد یکی فریاد خواهد زد

بارما باید هر روز یک لباس بر تن کنیم و دیگری هر روز را به روزی دو بار و ساعتی یک هم بدل خواهد کرد تا جنون کاشتن در کالبد سیاهان دوباره خون به پا کند

کرد، لباس قرمزی که بر تن تو هر ساعت تغییرها را گلگون می‌ریخت و لباس‌حالا خون می

ها قرمز کرد و یکی از آنان از آستین قرمزی شادان بود، اوکرده را خون سرخ یکی از برده ها ازگفت تنها مشکلش خون کم در میان این ردا است و قول تازه برآمده تا در میان دستگاه‌می این پس الوارها را نیز چرخ کنند و از خونشان رنگ تازه بیافرینند، شاید اگر خون بومیان را ها بهتر هم پیش رفت و این چرخه از صنعت هر روز بنای خاندان رویا را پیش‌بریزند رنگ لباس تر کردبرد و ساختمانش را بزرگ و بزرگ

قدر پیش رفت و طاقت درید تا روزی از روزهاآنچه بر تنم کاشتند و این زخم را بافتند آن ها الوار ندادند و الوار سیاه نایاب شد، یکی از اربابان خاندان پیر بود، عطر بود صلیب‌دیگر کشتی دانم اما الوار را دیگر به سادگی به ساحل نیاوردند و خاندان رویا باز هم الواربود و یخ بود نمی ،خواست تا بچرخاند و خویشتن چرخاندندخواست، دست می‌می

ها رها کنیم، ما باید آنان را از نرینه و مادینه‌آی مردم بنگرید ما باید بردگان را به میان طویله ،به اندرون هوای تاریک رها داریم و کشت کنیم

های جنوبی که حرص‌بیایید تا کشتِ تازه، ما را به خودکفایی برساند و من فریاد بلوک ،دیدم‌داشتن الوارِ بیشتر شریان زندگی را به جوشش در خونشان انداخته بود می

هازدند ما باید خویشتن الوار تولید کنیم و الوارها را به میان خلا، به دل طویله‌ها فریاد می‌آن های درون تنم رها کردند و نور را بردند، چشمان خورشید رادر دل اعماق زمین و آپارتمان بینم که دیگر نزدیک من نخواهد بود، او به من نگاه نخواهد کرد، او ازبستند و من همسرم را می بینم که اینان‌تنانی را می‌تازد و من سیاه‌من بیزار است، او از همه بیزار است، او خشمگین تنها می ای سر دادند و کودکی را به آغوش نبرده یکی ازنامند، الوارها به اندرونشان ناله‌الوار می پستانشان کشید، دیگری پدر را با چماقی بر سر بر زمین نهاد و مادر را هر روز در خلا تنها نهاد و ،نور را ندیده است

،دوباره بر روی هم انداختند بیشمار از الوارها را

خواستند و من سیر در خلا بودن، دوباره با چماق بر پیشانی کوفتن، دوباره‌تولید انبوه می ی بزرگ الوار سیاهی‌ام، آنان در حال ساختن کارخانه‌زندانی ماندن و از پستان کندن را دیده برآمده تا مدام بچرخاند و باز هم خواهند چرخید، باز خواهید دید و این خط تولید در حال شمار از بردگان است، بردگانی که تنم را خواهند کند، از پوستم برون خواهند داد و باساختن بی چرخانند تا هر روز بیشتر از پیش بر این طبل بزرگ شدن‌قدر می‌دست خواهند چرخاند، آن تر بر آسمان درآید و همه جا را از خودخاندان رویا کوفته شود و این بادکنک، بزرگ و بزرگ کند

ام، آنجایی که به‌هایم را دریده‌زد، من چند باری رگ‌هایم برون می‌خون درون شریان ای از الوارچشمان کودکی که پستان مادرش در دهانش بود نگریستم، آنجایی که مادری با براده اش دست بردند تا جای لبان فرزندش را بنگرد و ندید،ها بر سینه‌رگش را زد، آنجایی که ساعت من در میان همین جنون ادواری بود که شاهرگم را زدم و غلیان خون سیاهم زمین را پر کرد و اند آنان هرهای بسیار در پیش‌اربابان رویا را دیوانه کرد، آنان خون سیاه مرا دیدند، حالا با بشکه هایم را خواهند زد،چه خون در بدنم بود را برون خواهند کرد، هر بار تیغ در دست دوباره رگ خون سیاه من ماشین جنون آنان را به کار بیشتر فرا خواهد داشت و حالا این بار نفت است که های بیشتر من خواهد فرستاد،این چرخه را به حرکت در خواهد داشت و این جنون به دنبال رگ های من در خواهد بود تا روزی یکی را با تیغی درهر چه خاندان در دنیا است به جستجوی رگ ها در میان احتراق و به ساختن‌دست ببرد و هر چه خون در میانه است را به بشکه و اندرون لوله ،رودها درآورد و سرم گیج می‌روده

نگرم که به من نگاه نخواهد کرد، او حالا از همه بیزارتلوتلوخوران به چشمان همسرم می ام نگریست و من لبان و تکان‌ها و خون ریخته‌است، چند باری زیرچشمی به شریان رگ ای در پیش نباشد که درکند تا همه با هم بمیریم و دیگر ادامه‌خوردنش را دیدم، او آرزو می پیش است، باز هم موتور خواهند ساخت، دستگاه خواهند کاشت و در میانش از خون من خواهند داد تا به خون ریخته از بومیان بردگان دوباره به چرخ درآید این مردندگی و خاندان تر خواهد یودرویا بزرگ و بزرگ

شماران در میان‌داد و بر زیر پای بی‌بسته و چسبناک را برون می‌های دلمه‌هایم خون‌رگ کردم،زد، من بوی نفاق بینشان را هر روز بیشتر احساس می‌آپارتمان ناخدا بسیاری را زمین می ترکی عظیم میانشان در حال فروخوردن بود، طبقات زیر هر روز با شلاق در دست بر پشت تر خواهیم‌زدند ما پنبه خواهیم کاشت ما با پنبه این بنا را بزرگ‌کوفتند فریاد می‌الوارهای سیاه می شده در طبقات فوقانی اشاره کردند و نشان دادند در حال‌های علم‌کرد، آنان با دست به داربست گفتندخواستند، آنان می‌اند و طبقات بالایی کارگر می‌بالا بردن طبقات بیشتر در این بنا برآمده ها خواهیم‌شمار آپارتمان‌باید کارگران ارزان بیاوریم و صنعت را والا بریم که ما توان ساختن بی داشت

همتاتر خواهیم کرد، این آپارتمان نوساز را بدل به برجی بی‌ما این زمین لکاته را بزرگ ،خواهیم نمود و این اولین نفاق میانشان بود

هربار ندایی در گوشه و کنار بلند خواهد شد و درگیری را بیشتر خواهد برد، از طبقات زدند، برادران رویاهاآمدند و با اولین چاقو اولین دشمن را به زمین می‌زیرین به میان پاگردها می

به جان هم افتادند و عَلمی به دستان طبقات فوقانی رسید که ندایش آزادی بود

ها را تکرار کردندای مردم ما باید آزاد و برابر باشیم و دوباره ندای دوردستان بر روی مناره خواستندو سرباز می

پناه از طبقات زیرین در حالی که شلاق بر تنشان بود چاقوها در تعقیبشان بود،الوارهای بی دادند وخواهان می‌رساندند و خود را تحویل آزادی‌ها در شکمشان بود خویشتن را به بالا می‌نیزه خواندکشید، آرام به گوشم می‌هایم می‌ی آزادی بر تنم دست بر رگ‌جنازه

،ام‌چرا هنوز نمرده

کردشنید و آنچه ترجمان حقین ندایشان بود را با من تکرار می‌او ندای آنان را می

خواهند راخواهند و هر چه می‌خواهند، کارگر ارزان می‌خواهند، استحکام می‌آنان سرباز می نام من است، بیچاره چاره را بر دوش در میان پاگرددر لباسی یکسره خواهند داد که بیچاره هم گیر کرد و در نهایت به میان طبقات فوقانی ارتشی پدیدااولین کوش را به خروش سپرد و زمین وقمع کردتر شد و قلع‌شد که هر روز بیشتر رفت، بزرگ

ارباب بزرگانی که طبل نخستین را بر جنگ دمیده بود نالان بود، او به این سو و آن سو رفت، چند باری بلند بلند فریاد زدمی

بردگان آزاد خواهند شد

داری را دادآزادی او زمانی که فرمان لغو برده

خواندمی

کردم و دریغ‌توانستم اتحاد ساختمان را بدون آزادی یک برده پیش دارم دریغ نمی‌اگر می ای‌ی گلوله‌شمار سپیدان برداشت تا آخرش طعمه‌کرد دست نوازش برتری را از روی سر بی ،دیدشود که خویشتن را برتر از دیگران می

همتای عمارتی که بر روی جانم خاندان رویا ساخت و یگانه هدفش برتر شدن از دیگران بود

حالا شادمانید

،آزادید

های قانون برکندند از طبقات زیرین میان پنبه‌الوارهای آزاد که یوغ را از گردن در میانه

ها را دیدندای در جای ماندن به بالا رفتن، رفتانده شدند و سر درِ کارخانه‌ذره‌بی،

ی آزادی کارخانه

شما دیگر مالک و اربابی بر خویش ندارید،

حالا ارباب شما زنده ماندن است

ها را بچرخانیدی چرخ‌بچرخانید، همه،

نان در میان چرخاندن است،

قدر از صبح تا شام کار خواهید کرد تا آرزوی بردگی پیشتر کنید،اگر زمینی در بر است آن آنجایی که همه از گرسنگی تلف شدید، آنجایی که جای خوابی

آبی بربرایتان نماند، سرپناهی نبود، سرما خشکتان کرد، گرسنگی پیرتان کرد و بی

جایتان نهاد، آرزو خواهید کرد

ی آزادی در حال جذب‌حالا آزادان بیایید، بر این یوغ بر گردن بوسه زنید که کارخانه پرسنل آزاد خود برآمده است

حالا عصر عصر ساختن خواهد بود،

همه باید در این دوار در دل این آپارتمان بسازند و طبقاتش را بالا و بالاتر برند، حالا دیگر تنی را از میانتان به رنگ به نژاد برخواهند گزید لیک طبقات تازه برآمده از رنگ هم فراتر ها بنگرید به‌ها نساجی‌ها، معدن‌خواهد رفت در دل کوره

ها خواهند ساخت و پولش را که به تجارت‌اند، آن‌فوج فوج کودکان که برای کار به میدان گرد خواهند داشت‌با خاندان پیر است بدل به بتن خواهند کرد، سیمان خواهند خرید، میل،

ها آنان هم خواهند ساخت، بومیان، بدویان، الوارها پیشین وشمار از زنان در کارخانه‌بی آزادگان امروز، کودکان و نوجوانان، زنان و پیران، سپیدان سیاهان، همه در میانه خواهند بود و هاها را فشار خواهند داد، زمین‌خواهند چرخاند، در میانه برای کندن به پیش خواهند رفت، اهرم تر خواهند رفت، تا طبقه بر طبقات این عمارت رویا افزوده و بالا و بالاتررا خواهند کند و پیش های درتنان در اصرار و جنازه‌های پرتکرار، بریده‌شمار، زخم‌رود و من بالا رفتنش را به عرق بی پایان که‌ام، ساختمان پیشتر خواهد رفت و روزی برجی خواهد ساخت عظیم و بی‌کرار دیده نظیری نخواهد داشت

،ایدراستی آزادگان سیاه را دیده

ها از آن خوانده است، بر آن‌ای از جنازه‌در این وانفسای آزادی که مدام یکی بر روی مناره که اگر در راهرویی تاریک به دست طبقات زیرین‌بالیده و مانده است، آنان را بنگرید، آنان بیفتند بر روی پنجره با دستمالی بر گردن آویزان خواهند بود، خونشان رنگ سرامیک راهروها را ،گلگون خواهد کرد

،آنان در طبقات باید کنار بایستند تا سپیدان بگذرند

،اندرد آسانسوری سوار نشوند که سپیدان سوار شده

،اندبه جایی نروند که سپیدان از آن گذشته

هنگام ازی نانی کار خواهند کرد و شب‌که در طبقات فوقانی روز و شب به بهای قرصه‌آنان هایی خواهند گذشت که هزاری ایستاده تا آنان را به سنگفرش بدل کنند و نهایش اگرمیان پله جان به در بردند به طبقات منفی ۲۰ و ۳۰ خواهند رسید که ناخدا تازه آن را ساخته است حالا ،شماری خواهند کردخوانند و این آزاد بودن آنان را چماقی بر صورت بی‌بازهم آنان را آزاد می

چند تن از بدویان باقی مانده است؟

ها را به خاطرام، لیکن آغوش آن‌شناسم و این برساخت را نساخته‌من مانند شما اعداد را نمی دارم، دیگر کسی مرا مادرش خطاب نکرد و من ندای کمرنگ آنان را هر روز کمتر و کمتر ،ام‌شنیده

ها چیزی باقی مانده است؟از آن

ای عطر زده کت وبینم که هر روز عده‌من فوج فوج واحدهایی در میان این عمارت رویا می های خود لبخندرجوع‌نشینند و به ارباب‌های خود می‌شلوار آهار زده بر تن بر روی صندلی ی‌نامند که نامیرا و جاودان است، آنان هسته‌ی فخر تمدنی می‌زنند، آنان خویشتن را مایه‌می سازند که به بهایش هر روز بیشتر بر این برتری افزوده شده است و آنان هر روز درفردایی را می کردند، بیایید بردگانتان را بیمه‌نگاشتند و آنان را بیمه می‌دورترها بر روی الوارهای سیاه نامه می کنید، اگر برده مرد، اگر کشته شد، اگر کشتید اگر فرار کرد و اگر خراب شد ما بهایش را ای را ساخت که امروزی سر بومیان روی هم خانه‌های بریده‌خواهیم پرداخت و سیل این پوست ،پاشندبیشتر بر رویش عطر می

دارند، من اینان را در میان‌پوشند و بیشتر ادا اطوارش را می‌چند دست کت و شلوار بر هم می خریدن بردگان فروختن ایشان و فروختن هر چه در آسمان و زمین

است، هر چه بر فراز و نشیب است دیده و خواهم دید

بنگرید این بنا را که باز هم دوباره کاغذ خواهد ساخت تولید خواهد کرد تا به بهایش زندگی را تبادل کنید، تجارت کنید و از خریدنش بهره گیرید و دیگران را مالك شوید و این ی فردا را ساخت، فردایی که در میانش جان را عدد خواهید خواند وای بود که شاکله‌شَمای تازه بر آن فخر خواهید فروخت

شنوم، بوی غلیظ خون‌گاه را هر بار می‌ای این جنون‌ی شیشه‌من بوی خون در میان آشپزخانه خلوت پشتی، آنجایی که‌است، دیوارهای این بنا چسبناك از ریختن خون است، در میان حیاط ها راها را بستند، رویش را پوشاندند، صدا را به خود بلعیدند، هر روز بالا رفتن گیوتین‌تمام پنجره برند و به آشپزخانه‌ام که سر می‌خلوت دیده‌بینم، من هزاران کودکم را در دل این حیاطمی دارند، در آغلی که جایی برای تکان‌فرستند، آن بوفالوها را این بار در آغل نگاه می‌می ها و هر چه از فرزندانم مانده را در میان‌ها مرغ‌خوردنش نیست، گاوها، گوسفندها خوك ساز، به اره در دست، به‌نور حصر کرده به دل زمین خواهند برد، به بوی گاز، به تیغ‌دیوارهایی بی چاقو در آستین خواهند برید و آشپزخانه را از بوی زخم گوشت سوخته پر خواهند کرد، خون ها را چسبناك خواهد کرد و هزاران هزار ازتبخیر شده از جان هزاری فضای این آشپزخانه سرداران و سربازان، از اربابان و درد افرازان، از بومیان و بدویان، وحشیان و تازیان، از سیاهان و غاصبان همه با هم خون خواهند خورد و در این سلسله باری خود را بالاتر خواهند دید و این باج انسان شدن است، باج در جهنم است

ی شهرك خوردن است، هر جای سوخته بر تن است و من هزاران هزار در هر جا رااین همه خواهم دید، من تبخیر خون آنان را در آسمان خواهم دید و همسرم هر بار قی خواهد کرد، او از ها را به تنم دفن خواهند کرد،دیدن این صنعت کشتار بارها سرگیجه خواهد رفت و دوباره جنازه باری برای مهار بومیان، باری برای مهار قیمت روزیان، بارها خواهند کشت و همه را سیراب از ی تنی ازها را خواهم شنید، این صدای ضجه‌خون انسان خواهند کرد من هر روز صدای اره صدای درختی بود که تنها به‌کرد یا ندای بی‌فرزندانم بود که دماغش به بالا است و خرخر می همسرم چشم دوخت و از خاك من بلعید، دیگر خاکی بر جانم نخواهند داشت و همه را سیمان خواهند کرد، بتن بر روی بتن خواهد رفت و ساختمان بزرگ

های خودها را خواهند بلعید و بدل به پارکینگ‌تر خواهد شد، آخرین باغچه‌و بزرگ خواهند داد، آنان هر چه از هوا بوده را خواهند بلعید و موتور به جایش خواهند کاشت، خونم را به شیشه خواهند کرد و در میان آسمان خواهند سوزاند، آنان هیچ به جای نخواهند داشت و همه چیز را مصرف خواهند کرد

غرید و بازچند باری همسرم سرفه کرد و من خون در میان گلویش را دیدم، او خشک می
هم بر من نگاهی نکرد، او حالا دیده است، که از من مدام دودی غلیظ در آسمان است، ندایم
آرام و صدایم در گلو خفه مانده است، یکایک

اند، گوشتشان بر دهان و خونشان‌ها محصور، به دار آویخته‌اند، در اتاق‌فرزندانم را سر بریده
اند، تمام موهایم را ریخته اند، حالا همه جای‌بر کامشان فرو رفته است، آنان تمام پوستم را کنده
های بتن آنان پر شده است و هر بار حجاب میان من و همسرم دریده گشت، حالاپوستم با زخم
دار ما است و هوا هر بار در جستار راهی برآمده تا ما را به حال‌تنها دود است که در آسمان میانه
خود رها دارد

اند،ی عشق را دوپایان از بین ما برده‌او باور دارد که دیگر عشقی میان ما جاری نیست و همه
خواهد سفر کند، دوست دارد به دورتری بگریزد که در میانش دیگر نه دوپای، نه زمینی‌او می
،است و نه خورشیدی است

های جاری درام و به آب‌ای را برای رفتن برگزید و من تنها در خویش مانده‌او کهکشان تازه
بینم،ها پر خواهد شد و سرخی آسمان را می‌ی بودن انسان‌نگرم که هر روز بیشتر از تفاله‌بدنم می
شنوم و ماهی که در دورترانی است او دور از ما منزلش را خواهد داشت وتلخی ستارگان را می
دار سیمان‌ی این شهرک سوخته تنها میانه‌دیگر به هیچ تن جوابی نخواهد داد حالا که در میانه
.است بتن و آهن است ماه تا نها خاموش خواهد بود

ورند که اگر برجی‌برند و در این وهم غوطه‌پی طبقات را بر ستون فقراتم بالا می‌درآنان پی
دانند که هر چه بالاتراند. دیوانگان نمی‌بلندتر از قامت خورشید بنا کنند از مرگ پیشی گرفته
اند.کنند که خود بر آسمان پاشیده‌هایشان را از دودی پر می‌یابند و ریه‌روند هوا را کمتر می‌می
گاه خواهند ایستاد و در حالی که به ابرهای برج خویش، در این جنون‌ها بر بلندترین طبقه‌آن
ای برای زیستن نیست این بنازنند نخواهند فهمید که این عمارت عظیم دیگر خانه‌پوزخند می
اند. حالا دیگر سکوت‌های خویش آن را تا سقف هستی برافراشته‌تابوتی بتنی است که با دست
آهن تنها زبانی است که در این راهروها شنیده خواهد شد ضیافتی در تالارهای با شکوه برای
اند بر آنان بنگریداند، پادشاهان زمین سوخته در پیش‌مالکانی که بر بالاترین طبقه، پادشاه شده

انتحار

خواند، تمثیل‌آرزوی شاهی بر گریبان عمارت رویا چنگ انداخت و بر آنان مدام وردی می .چرخیدکلیدی درآمده بود و بر فضای میان تمام اراضی شهرک سوخته می‌تاجی که به مانند شاه

:خواندوار کسی می‌دیدند و بر روی کلید بزرگ تاج‌کلید را می‌همه شاه

،های بزرگ میان شهرک سنگی امروز روز آزمون است‌ای خاندان

ها را پر کنید و مرا برای خویشتن دارید، این زمین پیر و فرسوده بر زیر پاهایتان رابیابیید میدان های او پر از خون جاری سیاه است، قلبش پر از یاقوت و جواهر است، اوبرای خود کنید، رگ ،ها پنهان کرده است‌در میان قعر وجود طلایین سنگ

خواهید؟شاهی نمی

خواهید؟فرمانروایی نمی

خواهید؟حکومت نمی

ی زمین است، تمام‌وار بزرگ بنگرید، هر که مالک آن باشد مالک همه‌کلید تاج‌بر این شاه های او برایش خواهد تپید، قلبش را از سینه برون خواهید داشت و تمام‌ها و شریان‌رگ ها راهای قیمتی را برای خود خواهید کرد، شما تاج را بر سر شاه کلید تمام عمارت‌سنگ ،خواهید داشت

،امروز روز سروری بر جهان است

خواهد فاتح جهان نام گیرد؟چه کسی می

جای بدنم سرک کشیدخواند به جای‌کلید بزرگ با جارچی که مدام ترانه مالکانه را می‌شاه ،خواندها می‌و در میان تمام خاندان

او این شعر را هر روز در تکرار از صبح تا شام در صحن شهرک سوخته خواند و یکایک .ها او را دیدند، ندایش را شنیدند و بیشتر دانستند روز مالک شدن بر تمام دنیا است‌خاندان

چرخاند،پیشترش کلید در دستان خاندان پیر بود و حالا جارچی برای مالک تازه کلید را می

های خشک شده بر تنم بیشمارکرد، من در میان سیمان‌اش را دوره می‌داد و ترانه‌تکان می کلید صحن خویشتن را ازدیدم، همه مستانه در آرزوی داشتن شاه‌ها را می‌های در عمارت‌خاندان ،آهن پر کردند، شمشیر ساختند، کمان داشتند، باروت کشف کردند و بیشتر بردند

،کردآهن خودش را لوس می

:خوانداد و می‌کلید را بر تنش نقش می‌مدام تصور شاه

،من و او یکسانیم، اگر طالب او هستی باید مرا بیشتر در خود داری

کلیدخاندان آهن در میان همین ندای پرطمطراق آهن زاده گشت، او آرزوی رسیدن بر شاه ی جهان را در دست گیرد، صبح تا شام‌خواست کلید همه‌را داشت، نوزاد پیری که می ها، به انبار کردن گوگردها، به‌نگریست، به سودای بزرگ تمام خاندان‌نشست و به جهان می‌می های گداخته و شکل تصویرها، او خاندان عطر و تیغ را که به سودای داشتن‌ها به آهن‌باروت کلید پیر و کور را به زمین زد دیده بود، او خاندان یخ که در برف هر روز آهن گداخته را دید که بیشتر و بیشتر در پیش رفته و حالا آهن را به دریاتراشید دیده بود، او خاندان پیر را می‌می دید وانداخته است، گوگرد را به هوا پرانده است، باروت را در لوله چپانده است، او همه را می ،کشیدها را بیشتر بو می‌افزودن قواله

همه در شهرک در حال جولان دادن بودند، خاندان صلیب در میان خانه رویا هم خانه ها خواهدخواهد داشت، خاندان تیغ در دوردستان شهرک سنگی و سیاهی روزگاران خانه .غنیمت دنیا همین آهن است‌داشت و یگانه خاندان بی

،آهن بکارید و سلاح درو کنید

،راندندافزودند و به پیش می‌خواندند، می‌آنان می

ها بود، آنان انبار انبارحالا در میان شهرک سوخته هر خاندان در پی بیشتر جمع کردن باروت کلیدداشتند تا آخرش یکی شاه‌ساختند و بزرگ می‌ها می‌ها در دل غصب کردن‌در میان غنیمت را به دست گیرد و من خاندان رویا را دیدم که در پی بزرگ کردن برجش همه را به خدمت .خواند اما میل داشتن کلید را هنوز به دل نپرورانده بودمی

آیند و من آز بلند کردن برج‌کلید و جارچی کمتر به این حوالی می‌راه دور است، شاه کلید دور بمانند وتوانستند از آرزو داشتن شاه‌خویش را بیشتر در برادران رویا دیدم اما مگر می ،بوی عطش داشتنش و صدای جارچی را از یاد برند

کلید در دستان‌راز پیروزی در دور ماندن بود و صحن شهرک در انتظار هیاهویی تا شاه

گاه‌خواند، همسرم هیچ‌خواست را داشت و با خود می‌نفسی آرام گیرد. خاندان پیر آنچه می‌تازه در قلمرو این خاندان غروب نخواهد کرد، بیشتر تنم زیر دندان آنان است و آنان خویش را هادیدند، هر روز به هر سوی شهرک رهسپار بودند و دست به قفل خانه‌کلید می‌مالک شاه ،زدندمی

،کردندرفتند و شاهی می‌در میان اراضی دوری که آب مرز میانشان بود می

های کاهگلی‌های آهنینشان بود دنیا را پیش رفتند، خانه‌اما آنان به آبی که جولانگاه غول شاهان را برای خود کردند، نام خاور را به نزدیکی و دوری بر خویش خواندند و در خاور دور و میانه در خاور نزدیک و بهانه هر چه خانه بود را از کوچک و گلی تا بلند و کاهگلی به قواله خویش دوختند و مردمانش سرباز راه خاندان خود کردند لیک خویشتنشان بوی گوگرد در هوا کشیدند تاخندید شنیده بودند و اجل روز خویش را می‌را که به باروت و رقص جارچی می .صور اول را بشنوند

ها بود که نامش را بارها تغییر داد،در میان یکی از پاگردهای آپارتمان در دل یکی از خاندان های‌ها و شاید در بهارخواب یکی از کلبه‌دانم، شاید در پشت خانه یکی دیگر از آپارتمان‌نمی ای را شکافت، شروعش را چه کار که داستان‌ای را تکان داد و سینه‌کوچک که باروتی تپانچه بسیار است، از گوش بریده تا کشتن خوکی که کسی خویشتن را صاحبش دید، از سطل چوبی خوردند، موضوعات تکرار خواهندپایان با پرندگانی که محصولات را می‌دزدیده تا جنگ بی شد، از اخم تا زخم، تا هر چه را عشوه دارد و سهم لیک آخرش صور دمیده و طبل کوفته .خواهد شد و حالا شده است

:جارچی فریاد زد

کلید است و مجانین دربرخیزید آی مردم جهان برخیزید حالا روز صاحب شدن شاه ها منتظر بودند دست را بالا دیدند و با چشمان قرمز به پیش رفتند،ها که در زیرزمین‌خاندان کلید در برابر دیدگانشان بود و هر کس هر چه را در برابر دید به زمین کوفت و سرش راشاه کلید رفت، دست برد و تپانچه را بیرون کرد و هر که دردوان به سوی شاه‌برید، برخاست و دوان رفت به گلوله بست، به سرعت افزودند، بر هم خروشیدند وها راه می‌برابرش بر روی سیمان ،ها فریادزنان به میان درآمدندخاندان

:کشیدخاندان آهن فریاد می

.کلید برای من استشاه

دوید و در مستی هر چه از تپانچه تا آهن داشت، هر چه از گوگرد تا باروت داشت رااو می خواست، از کوچک تا بزرگ هر که‌ریخت، خاندان یخ سهم خود را می‌به روی خاندان پیر می ها بردند و باری کلید را درطرفی را گرفت و خود را به فردایی کلیددار دید، شاید یکی از طرف کنند، در آب‌اند، حالا که آهن پرتاب می‌خفا دادند تا ما هم دستی بر آن بکشیم و کشیده برند رویای کلید را خواهند دید، سربازان در میان‌درند، با آهن می‌زنند، به روی خشکی می‌می ،کلید را چسبانده و هر روز به سویش در پرواز خواهند بودجا تصویر شاه‌ها به همه‌اردوگاه

ها یکی بالا سکویی خواهد رفت و فریاد خواهد زددر میان هر کدام از این خاندان:

،ها هستیمما بزرگترین خاندان

کلید را برای خود کنیم، به نام نامی‌ترین اراضی بر جهان هستیم و باید روزی این شاه‌ما لایق ،رفتندداشتن و مالک شدن به پیش روید و به پیش می

راندند و آهن فروکردند به پیش می‌های نمور در دل تاریکی را باز می‌تمام زیرزمین .کردندمی

زدند ما بایدکرد، بسیاری در میانش فریاد می‌ها را نظاره می‌خاندان رویا در دوردستی آن ،دانست آرام خواندکلید به میان رویم و در دل این هیاهو باری تنی که بیشتر از آنان می‌برای شاه

آرام صبور باشید همراهان و حرفش به پیش در گوش رفت‌ما مالکش خواهیم شد لیکن آرام ها رسید، هر روز مخاصمه بالا رفت، برو نان شد، باروت شد، آهن شد و به روی خاندان آور بود و بهایش طبقات بیشتر عمارت رویاتر بود، آهن سرسام‌طرفینش افزوده شد و نان گران رود ساختند و بیشتر طبقات بر طبقات رویا افزوده شد، بربود، بیشتر بر زمین افتادند، بیشتر خونین ها بر دوش تمام کولبران و الوارها در دل تمام‌های چوب، بر روی تمام کشتی‌روی آهن و جنازه ها کاشتند برداشتند و نان کردند، آهن کردند، باروت کردند و به میدان فراخواندند و دربومی پستو در انتظار نشستند تا مخاصمه باز بالا و بالاتر رود و در پیش به کرات رفت و بیشتر سیمان ،کرد، بیشتر بتن ساخت و ساختمان راند

بینم‌کلید در حال سوختن است، من می‌حالا که شهرک سوخته در میان آتش خواستن شاه که خاندان رویا بیشتر خواهد ساخت، بر عمارتش خواهد افزود و هر روز به کوچک و ضعیف ،تر خواهد شدشدن دیگران بزرگ و قوی

های دمادم از باروت‌بامش هر روز بشکه‌خاندان پیر در دامانش به میان حیاط و بر پشت ها غرق شد و بر روی الوارهاترکیدند و سقفش را کوتاه کردند، خاندان آهن به میان انبوه آهن

های بلند را به اندرون سینه آپارتمانش فرو دادند و باریختند که همه از جنس آهن بود، نیزه شمار بودای طبقات را فروریختند، در کنار هم آنچه از خاندان تیغ بود پیر بود یخ بود و بی‌تکانه بیشتر باروت کاشتند و جنازه برداشتند، بیشتر آهن فرو دادند و بشکه افروختند طبقه کاستند، ،ها در پیش را فرو خوردندرفتند و در پیش فرو خوردند تا هر بار یکی از خاندان

حالا زمان بو کشیدن طرف پیروز بود، حالا روزی بود که خاندان رویا به صبرش به فروختن دار دورتر راندنش به سوی پیر و کور به دل خاندان عطر و تیغ گسیل‌و انداختنش، به آب میانه .کلید بخورد و خوردشد تا باری دستش به شاه

پاره شدن‌ها را در دل آتشی بزرگ دیدم، خرد شدن، پاره‌شمار از خاندان‌من سوختن بی .ها را دیدم‌آن

هاخواهید بدانید چگونه امروز در این خاک نامتان است، به همین صحنه‌آی مردم اگر می ،پاره کردها که هر بار پاره‌ها و میدان‌شمار از رزم‌بنگرید، بدین بی

خوانید بدانید که‌ها را ساخت، حالا که خود را به خاندانی می‌ها را تغییر داد و خاندان‌نام اند و من نهایتش خاندان آهن راخاندان را چگونه بر سر کدامین سطل چوبی و خم ابرو ساخته هایشان از باروت خالی بود، بادیدم که باز هم چشمانشان خونی بود، آپارتمانشان ریخته و بشکه ای سپید و بزرگ در دستان‌بام آمده بودند و پارچه‌چشمان خونی در حالی که همه به روی پشت ،داشتند دست و پا بسته به کاخ پیروزان برده شدند و به روی زمین نشاندند

چرخاند در حالی که عامرکلید را در دستانش می‌دیدم که شاه‌من عامر عمارت پیر را می عمارت رویا و عطر در کنارش بودند آنجای خاندان عطر جماعت آهنیان را فراخواند و در میان یکی از خلاهای خراب در دل حیاط متروکه پشتی در آپارتمانش آنان را نشاند و کاغذی در :برابرشان گذاشت

،بنگارید ما اشتباه کردیم

،ما به سوی خاندان بزرگ عطر و پیر و رویا و... هجوم بردیم و این کار را از سر آز کردیم

،خواهیم‌ما باعث این کشتار بزرگ هستیم و از همگان عذر می

ی عامر خاندان پیر بر روی عامر پیشینیشان کوفت‌زدند، با ترکه‌در حالی که آهنیان سرباز می :و فریاد زد

بنگارید

دانیم مقصرگاه باروت، آهن، شمشیر و مردی برای هجوم نخواهیم داشت و می‌ما دیگر هیچ تاریخیم.

آنگاه هر تن دست دگری را برید و با خون دیگر آهن در کنار بر روی سند نگاشته انگشت زد و جنگ پایان یافت.

پایان یافت؟

انتقام کجا رفته بود؟

کینه را کجا دفن کردند؟

داد، نانی که در میان نبود،خاطرات و روزها را در کنار امروزی که گریبانشان را فشار می فشاری که بر گریبان بود و کوچکی که زهر دوران بود،

اش مانده بود، پرسه زد، مدام‌ها خویش در دل آنچه از متروکه خانه‌زده در خیابان‌آهن زنگ پرسه زد، هر روز در گوش هم آتش انتقام را خواندند، با هم گفتند، به دور میزها نشستند و بام‌ی عمرش را به تاریکی گذرانده تا آنکه در فراز پشت‌آنقدر بافتند، تا آنکه در زیرزمین همه نشسته و هر روز از روشنایی وجود همسرم خوانده یک رنگ را ببینند، رنگی به قرمزی خونشان ی فروختنشان بود را دیدندبر قواله

کلید درهایتان بکوبید. دوباره خاندان آهن با میل بر داشتن آن شاه‌صورها را بدمید، بر طبل پیش است و فرمان به ندای گلگون قرمزی که در چشمان به پیش باروت را ترکاند و آهن را گداخته کرد،

ها را درو کنید، همه را شخم بزنید و دنیا را از زیر تیغ بگذرانید، همه را به‌پیش بروید زمین آهن گداخته بدل کنید.

های آنان هم سلاح خواهم ساخت‌من از جنازه.

ها در پیش و برای‌ی خاندان‌شمار پر خواهند کرد و دوباره همه‌ها را از جنازه بی‌ذراتخانه اندکندن قبر هم در پیش.

جای تنم حس کردم، هر که در میان این شهرک‌من تکاپوی این جنون را دوباره در جای پاره خواهد کرد، و آهنیان به خاکستر کردن آنچه ازکلید دوباره همه را پاره‌بود برای داشتن شاه جا را خاکستر خواهند کرد و به سرعت عطر و تیغ را در هم‌قواله فروختن خویش بود همه شکسته به میان خلا رفتند،

:ارباب تازه آهنیان عامر خاندان عطر و تیغ را فراخواند، بدو خواند

آیا آن خلای دورتر را هنوز دارید؟

:عامر تیغ پاسخ داد

.آری، اما فاضلاب آنجا گرفته و دیگر قابل استفاده نیست

:ارباب آهنینان خواند

.اشکالی ندارد بروید و آنجا را تمیز کنید، من تا یک ساعت دیگر آنجا خواهم بود

:عامر تا خواست چیزی بگوید ارباب فریاد کشید

.نشنیدم اطاعت کنید

شان بدل به صلیبی شکسته‌قطارانش که بر پیشانیِ‌ی پیشترها با خون هم‌بعد دست برد و قواله :شده بود را بدو داد و گفت

.با این خلا را پاک کنید. و رفت

ای همین‌رفت و دوباره نگاشتند باز هم خواهند نگاشت و هر بار دوباره کینه در میان سینه های بزرگ را به پیش‌بازی انسان را به پیش خواهد برد، دوباره ناله خواهد ساخت و چشمه دیدم که دوباره طرف خواهندخواهد داشت و من پیر و کور و هر که از خانداشان بود را می کلید را هزاری بر خود خواهند خوانداشت و در این طرف شدن همه میل بر داشتن شاه

ها و بزرگ کردن آپارتمان و عمارتش‌ها باروت‌دوباره چه زمان بعد از فروختن تمام نان رویا به میان خواهد آمد؟

خواند امروز روز زرین بر این عرشه‌او حالا رویای ناخدا شدن در سر داشت و بر خود می داشت و به روزی دیرتر در میانه بود، روزی که‌کلید این شهرک را باید می‌جهانی است، او شاه پیمانشان بود کم و در یخ‌توان این ماشین کشتار از دل آهنیان تا خاندان خورشید تا هر که هم ،سرد شد و ریخت

ام، آنان که از رنگی بیزارند، ازی دوار فریاد آهنیان را بسیار شنیده‌من در میان این کینه تا گوش ندای نفرت را خواهید شنید، ندایی که به‌نژادی بیمارند، از دینی بیدارند و در گوش شمار از خاندان آواره را در میانش خواهند نشاند،شنیدنش هزاران آتش برپا خواهند کرد و بی آنان امر خواهند کرد تا در برابر دود آتش بنشینند و از دودش آنقدر استشمام کنند در اتاقی مانند تا همه از جان تهی شوند. آنان نفرتشان را به هزاری بار در میانه خواندند، آنان جماعت‌بی

کارند،خواه خواندند و باور داشتند خیانت‌دانستند، آنان را خویشتن‌خانه می‌خاندان آواره را بی آنان را در طمع و آز دیدند و نشان فقر خویش را بر لباس آنان کوفتند، خاندان پیر در این تقسیم ای دهد و همین میل فرداخواست آنان را خانه‌دنیا در روزی که نخستین جنگ به پایان رسید می ای برای خاندان آواره نیست همه را در کوره‌را به آشوب خواهد برد و حالا که هیچ خانه خواهند کرد، در آتش زغال خواهند داشت، در میان اردوگاه به کار رها خواهند کرد و در یخ به میان عریانی جان با گلوله گرمشان خواهند کرد، از کودک تا جوان، از پیر تا زن از هر که تنها ای رااى از آوارگی در خود داشت به آتش سپرده خواهد شد و این آتش دوباره بهار کینه‌نشانه .خواهد دمید که گلستانش سلاخی دوباره دنیا است

کارند و هر بار دوباره‌ی خویش همین بذر جنون را می‌کاشتند، هر روز بر خاک مرده‌باز می عام است را درو خواهند کرد و درسی در میانشان جز تکرار همین جریان‌محصولش که قتل .دار نیست و باز کشتار در پیش است‌میانه

خاندان رویا باز هم بو کشیده بود، او به فروختن آنچه برای بزرگ بودن بود بزرگ شد و خواست و تن زخمی وی شهرک را می‌اش کرد، او همه‌کلید مستانه‌نهایش تنها میل به داشتن شاه های‌دانست نفس‌های چرکین بر وجود او را دیده بود، می‌دید، او دمل‌بیمار خاندان پیر را می آخر را خواهد کشید و حالا روز رسیدن بدین دالان سروری است و در خفا به ورود در جنگش شماری که از همه بیشترهر چه داشت هر چه فروخت و خرید را به میان زیرزمینی نهاد و به بی خواندند خواند تا بروند و والاترین قدرت جهان را بسازند، آنان درتوانستند و می‌دانستند، می‌می پیش بودند تا هر چه در دنیا است به روی هم بچینند و والاترین قدرت در میان شهرک سوخته را .برای خاندان رویا کنند

آنان به عشق ما هجوم بردند، آنان نخستین بار تن زنم را به میان دالان خود نگاشتند و از مثالی از قدرت او را به‌های بودن او رحم نکردند آنان آمدند تا بی‌بدنش ساختند، آنان به گدازه گیر در حال تولد بود، این نوزاد آتشین انسان که از تن من‌ماناترین شکل انفجار بدل کنند و جان های در میانه‌دانید در نخستین انفجار او همه عشق را به پرتاب‌و وجود همسرم ساخته شد و نمی ،خواهد داد، او نفس و زیستن را تکانه خواهد داد و همه را در خود جمع خواهد کرد

دانم که برکند و حالا می‌نگرم، او دیگر حتی باری هم به من نگاه نمی‌من به تن همسرم می ،ها کاشتندوجود و حریم او رفتند و تنش را به میان لوله

،از او از آنچه توان برای زیستن بود مرگ را آفریدند

.دار در خیابان است و داشتن آن کلید باز هم مرگ خواهد خواستمرگ تنها میدان

گیر را خواهند داشت و در دل‌ی مرگ جان‌در دل زیرزمین آخرش توان ساختن جوهره ی مرگ افزونی‌گیر به پیش خواهند رفت، هر چه در برابر است را به دانستن تجربه‌ساختن جان ی مرگ را برای خودخاندان پیر، خاندان کور، خاندان تیغ، خاندان یخ خواهند بلعید و همه جای تنم هر باررقیب خواهند شد و من لولیدن مرگ را بر جای‌دار بی‌خواهند کرد، آنان مرگ ام، مرگ در حال خزیدن بر تمام دنیا است، مرگ به پیش خواهد رفت و در دل خاندان‌دیده آهن، خاندان خورشید، خاندان پیر و تیغ زبانه خواهد کشید و آخرش مرگی در برابر دیدگان همه پیروز است که بیشتر جان گیرد و دوباره به کشتن، به خودکشتن و دیگر سلاخی کردن خواهندپرچمی سپید خواهی دید که مرگ ارزانی و نهایش زندگی می.

مخاصمه با خون در پایان بود و خاندان خورشید حاضر به قبول شکست نبود، آنان هر چه در کوفتند،های عمارت رویا می‌وار خود را به دیواره‌توان داشتند را در پیش گرفتند و دیوانه خویشتن را با سر به دیوار زدند تا به مردنشان خراشی بر عمارت آنان بکارند و ناخدا مدام آوازش به گوش دانایان در زیرزمین بود:

ساختید؟

اید؟گیر را نساخته‌جان

زودتر باشید من به آن نیاز دارم.

خاندان خورشید خویشتن را به پای عمارت او سلاخی کرد تا نهایش در روزی که هوا گرم گیر ساخته را به روی آهنی در پیش دارند و رها کنندو آتشین بود جان.

دیدم، آنان در آپارتمانشان‌شمار از مردمان در دل خاندان خورشید را می‌من بر روی تنم بی کردندها مدرسه بودند، مادران در حال خرید و پدران کار می‌رفتند، بچه‌به این سو و آن سو می گیر از دستان ناخدا عامر خاندان رویا به روی یکی از طبقات آپارتمان خاندان خورشیدکه جان افتاد و نفس در سینه حبس ماند.

ای که‌نگریستم که شوکه بر جای مانده بود، او تنش را در دل براده‌من به چشمان همسرم می های سیمان مدفون شده بود دید و پرتاب عشق جاری بینمان را به چشم‌به روی صحن تنم در لابه چیز در دل این طبقه به حرارتی نزدیک به جان همسرم‌رسید، هوا را با فشار به بیرون دادند و همه ها، مادران درخاکستر رها کرد و کودکان در دل مدرسه‌دنیایی را ذوب کرد، همه را بر جای بی ی جانشان باقی ماند وای از همه‌ها سایه شدند، تنها سایه‌دل بازارها و پدران در دل کارخانه پودرهایشان نیز بر جای نمانده است

های‌ناخدا به روی آپارتمان آنان نگاهی کرد و خندید، بعد با ندایی رعدسا فریاد زد: پارچه سپیدتان را بالا برید من در خلا در انتظار شما هستم

خوردند، تمام خاندان خورشید نفس هم‌آنان در جای مانده بودند، دیگر تکان نمی کشیدند و کسی توان گفتنی نداشت که دوباره به زیرزمین رفت و یکی از دانایان را به‌نمی ی دیوار چسباند ناخدا و فریاد زدگوشه:

باز هم داریم؟

خواهم‌من باز هم می.

دانا گفت: به سرعت یکی دیگر خواهم داد، کمی صبر کنید سرورم.

ایم، تمام ساکنان عمارت‌کنیم و پلک نزده‌حالا که من و خورشید به روی هم نگاه می کردند، کودکان و حیوانات،اند؛ در دل این خاندان فرزندانم بازی می‌خورشید بر جای مانده گیرها و سپیدارها. آنجایی که همه بر جای مانده بودند ناخدا دومین جان‌گیاهان و درختان، گل بار در حالی که خود بر روی آهنی سوار بود پرتاب کرد و ما قارچ بزرگ را بر آسمان‌را این یکی از طبقات دیگر خاندان خورشید دیدیم و حیوانات پودر شدند، حالا بر تن من از پودر دانم از ذرات سیمان است، حیوان است، کودک است یا انسان است،شماری مانده که نمی‌بی ،جا را پر کرد و همه ناپدید شدنددانم اما خاکستر همه‌نمی

ی‌ای روی دیواره‌ها همه ناپدید شدند و سایه‌ها و گیاه‌ها، انسان‌ها، سیمان‌دیوارها، بتن بار خاندان خورشید نشسته بود. خاندان پیر دست برد و به جارچی گفت‌جنون:

کلید را بیاور، بجنب ما در انتظاریم‌شاه

کلید را در دست گرفته، همه در خاندان خورشید خلاهای آپارتمانشان راحالا که ناخدا شاه های سپید در انتظارند تا هر چه ناخدا بخواند را به گوش گیرند و با آن‌تمیز کرده و با پارچه تکرار کنند و ناخدا بر همه خواهد خواند تا این املا را بزرگ هر بار بنویسند که ابرقدرت جهان امروز یگانه خاندان رویا است.

بام‌شنیدم که به روی پشت‌ریخت، من صدای ممتد شیون آنان را می‌خاندان رویا اشک می خواندندآمدند و می‌خود می:

های آهنیان‌به خاندان آواره بنگرید، بدین بیچارگان لاجان، بدینان که در میان کوره سوختند، بر آنان بنگرید و از خود شرم کنید، شما بدانان مدیونید، باید دین خویش را بر آنان داشت.

کلید در دست‌جا را فرا گرفته بود، او که حال شاه‌ی بلند خاندان رویا همه‌صدای مرثیه هایشان از مظلومیت دوار دربرد و بر آنان در گوش‌ی همگان در شهرک راه می‌داشت، به خانه خواندزیستگی خاندان آواره می:

ای داشته باشند؟آیا آنان نباید برای خود خانه

من صدای خاندان یخ را شنیدم که آرام گفت:

خب در عمارت خود آنان را خانه دهید.

داران است چه‌کلید در ستیز با رویالیکن ندای اویی که حالا برای داشتن و لمس کردن شاه ارزشی در میانه داشت و کسی ندای آنان را نشنید و برادران رویا ناخدای خویش را روان داشتند ای‌ای را برگیرند، خانه‌تا در کنار خاندان پیر که فرتوت و در حال مرگ بود برای آوارگان خانه ای راکرد، نکند دکمه‌که فردایشان را خواهد ساخت. خاندان پیر مدام به دستان ناخدا نگاه می فشرده باشد، او از وحشت دیدن قارچ بزرگ بر آپارتمان خورشید لکنت گرفته بود و زیاد حرف ی تمام‌کرد، او قواله‌زد و با آمدن ناخدا به صحنش با استامپی در دست او را دنبال می‌نمی دانست او را نباید ناراحت کرد و حالاداد، او می‌های اطرافش را هم به دست ناخدا می‌خاندان ای‌های مطیع به دنبال نوعی بودند که ناخدا ساخته باشد و آخرش امضا شد قواله‌ی خاندان‌همه بار در میان مستی و راستی در دستان خاندان آواره دادندکه این.

ی درختان از مرزها در حالی که تنش تاول داشت خود را با جنازه‌خاندانی که از میان کوره جا برد، که مطرودخواندند، که فقر آنان را بدان‌ها به سرزمینی رساند که موعودش می‌راه‌آب بودند و پدرشان آنان را خانه داد همتای خویشی که خانه داشت.

نویسندبار می‌دانم، اینان یک‌من تکرار کرار زیستن انسان را بارها و بارها بر چشم دیده و می بار دوباره مطرودانی، آوارگانی در پی سرزمین موعود با داشتن رویاکنند و این‌بارها زندگی می ای رفتند که از پیشتری مالکی داشت و به مستی، به خریدن و قواله بر خویش زدن،به سوی خانه زدن در پیش رفتندرقصی و از پیش‌به خوش.

ها گذاشتند، آنان رامن در آغوش گرفتن بومیان را دیدم، آنان تیمار بر بدن سوخته از کوره به چادرهایشان راه دادند، یادشان هست آنان درد گرسنگی را چشیده و گرسنه نگذاشتند و حالا بار ناخدا پدر شد و فرزندش را آموخت تا چگونه پوست بومیان را بدل به‌دوباره همان است این پول کند، گرسنه کند، مست کند، دست را به میان فقرشان فشار دهد و خونشان را بدل به های کرارها کند، او ایشان را آموخت و دوباره انسان کرار شد و من نعره‌انگشت بر زیر قواله خواندشنوم که می‌ناخدا را به صحن شهرک سوخته می:

ها را آتش افروخته، در پی‌هر که با بودن خاندان آواره در این خاک مخالف است، کوره افروختن بود و او قاتل است.

حالا قاتلان کیستند؟

بومیان.

گون خاندان رویا کجا هستند؟بومیان سرخ

کن‌شنوم و خاندان رویا به سرکردگی ناخدا در پی ریشه‌من صدای لعن کردن بومیان را می ی مهاجران است، او در آرزوی مهاجرت است و مهاجران‌کردن هر چه بومی است؛ او دیوانه ای که بر روی تن بومیان ساخته خواهد شدخانمان و خاندان مطرود حالا خانه دارند، خانه‌بی.

خانمان برآمدند، آنان را پدرهای بزرگ که در تعقیب این خاندان بی‌بنگرید به کشتی گیر را هم خواهدبرایشان افزود لبالبش را باروت کرد و آهن افروخت، او درس ساختن جان داد؟

بنگرید این خاندان دیگر نامش خاندان پادگان است، او را تا دندان مسلح کرد و در میان شماران که بودنش را خوش نداشتند رها کرد و حال هر بار با انگشت اویی را نشان خواهد دادبی ،که اگر از بودنشان ناراضی است قاتل است، همتای آهنیان است و مجری فاسد است

طبق گوگرد را انبار خواهند کرد، آزمون خواهند داد، به تعلیم فزون خواهند داشت وطبق ام این عمارت‌جای این خانه را بدل به پادگان خواهند کرد و من عمارتشان را بارها دیده‌همه افروزان استدیگر آپارتمان نیست و همتای پایگاهی بزرگ برای جنگ.

حالا کسی دیگر خاندان خورشید را به یاد نخواهد داشت، خود خورشیدیان هم خویشتن را دار خواهد کرد،از یاد خواهند برد و بازی را باز هم ناخدا تغییر خواهد داد و میل پیشین را میدان آنان باید بفروشند به دنبال خریدار باشند و هر که بیشتر فروخت مالک دنیا است، او حالا بازی را کلید را برای بیشتر داشتن بچرخاند و هر بار به اینان‌تغییر و به دهان جارچی خواهد کوفت تا شاه ای از تن خورشید هست وفام که به ذره‌نشان دهد تا همه از یاد برند روزی خاندانی بود خورشید نیستش را داد، حالا ناخدا هر بار در برابر همه خویشتن را ناجی خواهد خواند او دنیا را نجات ها بیشتر خواهد شد همه‌داده است، هر روز هیولا بودن بیشتر از آهنیان را خواهند خواند و داستان خواهند دانست که یگانه مظلوم دنیا خاندان آواره بود که ناخدا او را به فرزندی قبول و دنیا را بینند که صورتی بسان مسیح موعودنجات داد، حالا همه ناخدا را به تصویر پادشاهی جوان می کلید در دست آنجایی که‌خواهد داشت و برای نجات زمین، تن من در میانه است و اوی با شاه

کرد و پیش از آنکه لگد بر چهارپایه بکوبد صدای عامرطناب را به گردن عامر آهنیان سفت می آهنیان را شنید که آرام خواند:

تنها تفاوت ما پیروزی و شکست در جنگ است.

ها تصویر عامران بسیار را در دستان جارچیان‌گاه زمین خسته از دوران‌دار و جان‌و من کهن ام که روزی ناجی، روزی طاغی و روزگارانی قاضی بودنددیده.

انسداد

های آخرش را بیرون داد و به دور میزی غالبان نشستند، فاتحان، متفقان،آتش روی تنم شعله ،ی آب حیات انسان شدن را در خود داشت‌کلیدی که همه‌متحدان، منتظران و تشنگان شاه

حالا ماکتی از من را در پیش گذاشته و مغلوبان را به رویش نشان خواهند داد، عامرانِ ها که هر کدام در میان آپارتمانشان به راهی منتخب بودند راهی میزی شدند و به دور هم‌خاندان ،نشستند

ناخدای خاندان رویا بر روی بزرگترین صندلی کاشته در میانه نشسته بود و در کنارش خاندان پیر، خاندان عطر و تیغ، و در برابرش خاندان یخ و خاندان تیز بودند، حالا محفل پیروزان جمع بود و هر کدام دست بر تنم خواهند زد، خودم را عقب خواهم کشید، دست اولینشان به ،میان ران پاهایم رفت و خودم را عقب انداختم

ی خویشتن راهای آلوده‌برکنید این دست

زدم، آنان‌وار فریاد می‌کردند و من دیوانه‌بردند و بدنم را لمس می‌آنان به طمع دست می آلود را ناخدا کشید و خاندان‌برای تعرض به جانم دندان تیز کرده بودند و اولین دست شهوت سازان سرد از دریای دور فریاد کشیدند و بدنم را به دست به سوی‌آهن را برای خود کرد، یخ شان کرده بود از هر سو مرا در میان‌خود کشیدند حالا هر دو در حالی که شهوت داشتن، دیوانه پایان و مانا با هم توافق کردند و رانم را میان‌کشیدند و آخرش به لذت بردن بی‌خاندان آهن می ،خویشتن خواستند و بین کردند

کنم و خادمان دهانم را بسته و خاندان تیزحالا من دست کشیدن آنان را بر تنم حس می هایم دست زد ودست و پایم را گرفته است، در این بین بود که خاندان عطر و تیغ به روی سینه بیشتر بر جانم فرو بردند خویشتن آلوده را، من در حالی که صورتم را به روی زمین چسبانده های کریهشان را احساس کردم و هر بار چیزی ازدیدم تنها لمس دست‌بودند و چیزی نمی خواهد و غربم دری سردی است که انجماد می‌وجودم جدا شده است، شرقم در دستان آلوده ،میان دهان آتشین ناخدایی است که میلش سوزاندن تنم به شهوت داشتن است

ی غنایم را بین‌ها جستند، حالا همه‌پاره کردند و برای خویشتن لذت‌بنگرید تنم را پاره

کلید بیشتر از دهانش آب‌خویشتن تقسیم کردند و دو هیولا که هر کدام برای داشتن شاه تر شدند و لحظه راریخت و در سر رویا همخوابگی بیشتر داشت به تنم نزدیک و نزدیک‌می اندغنیمت شمرده.

تکه تکه شدن تن من وطن ساخت، مستعمره و نوکر ساخت، ضمیمه و سرپرده کاشت و من ولع داشتن بیشتر را هر بار در نگاه آنان دیدم، ولع در وجودشان نامیرا است، این عطش به بلعیدن هم مسکوت نخواهد ماند و همه را دربر خواهند کشید و تمام تن من چکیده در شام و مشام ها استآن.

ناخدا خواند:

حالا که دنیا را بین خویشتن تقسیم کردیم زمان آن است تا تمدن خویشتن را بازآفرینیم و ،فرارووییم

آنگاه فریاد زد تا الوارهای سیاه دیروز و کارگران سپید امروز بسازند، بنایی بزرگ گرد های بیش در دل خاک رویاسازان پیشتر رفت وآورند که لایق بودن فاتحان باشد و ساختمان داد پر کرد، بر درش‌های ران فرزندم، درختی که گردو می‌های از کشاله‌صحنش را صندلی والاترین خوانده را کاشتند، نوشتند و خواندند، از یکتا بودن دوباره گفتند، از دوری جنگ ها بودها کاشتند تا نهایتاً در دل همان سازه که قرار تجمیع خاندان‌راندند و بر صلح آواز و ترانه نشستند.

ی رؤیاها ساخته شد، دارالتاج نامیدند و پنج صندلی بزرگ ازنام این خانه را که در دل خانه اند؛ اینجاهای غالب بر رویش نشسته‌دار خاندان‌جنس مادر گردو بر رویش کاشتند و عامران تاج خوانند، اینجا نهای امنیت دنیا است، شاهان جهان بر آنند تا دیگر شهرک‌الامن هم می‌را بیت هاسنگی را در آتش سوزان نبینند و این خانه برافراشت که در میان دارالتاج از تمام شهرک اثر شوند، آنان به‌بنشینند، بنگرند و نگران باشند، ابراز کنند و ناراحت شوند، رأی دهند و ثمرِ بی ها است، بر تمدن‌دور هم خواهند بود و بازی خواهند کرد و این بازی افراشتن پرچم تمدن الامن روان شوید، جایی که عامران پیروز در جنگ برای خویش حق وجودی‌بنگرید و به بیت خواهند داشت، آنان دنیا را از هیولایی بزرگ نجات دادند و حالا ناجیان با داشتن برگی در دست امنیت را خواهند داشت، پاسداران امنیت حق بستن دهان دیگران را در دست خواهند کلید در دستان ناخدا است، او قول داد و حالا در کنارش آنان که در معیت اوچرخاند و شاه نشینند، اگر با هم سخن‌کلید را خواهند داشت، اگر دور هم می‌بودند حق دستمالی کردن شاه ای راکلید تنها به گفتن نه در دهان آنان است که حمله‌اند لمس شاه‌خوانند، اگر به رأی نشسته‌می

اثر خواهد کرد، این پاداش در کنار فاتحان بودن بود، و فاتحان با دهانی پرثمر و صلحی را بی‌بی ی آراها را درالامن هر روز نه خواهند گفت، آری خواهند کشید و هم‌از کبر در میانه بیت .اثر خواهند کردای بی‌ثانیه

باز آنان حرفی بیرون تراوید ودهان‌حالا تو خیالت را بدین صحن بسپار که شاید بی الامن بر آن شد تا در برابر جانی بایستد، توانش کو؟بیت

های سربازان سرسپرده به ناخدا، ارباب پیر و خاندان یخ است، آنان‌قدرتش در میان چکمه فرمان از ارباب خویش خواهند خواست و در نهایت آنچه برای این تمدن ساختند تنها ساختمانی تر کرد،است که جلالش شاید بر جلال ناخدا و خاندان بزرگ رؤیا افزود، شاید نامشان را بزرگ .ای ساخت و شاید مسیح را دوباره موعود کردشاید شمای تازه

المجانین‌کنم و به این دایره‌من هر بار به هر روی در میان هر تجاوز بر جانم گوشم را تیز می ها، در دل صحن علنی و بین تمام آن‌الامن در دل این شوریدن‌های بیت‌نگرم، صدای در لابی‌می شنوند و نهایتاً چند باری اشک‌بینند، سوختن را می‌ها تجاوز را می‌ها، عامران و فاعلان آن‌خاندان قندی خواهند خورد، من ندای آنان در دل این‌خواهند ریخت، نگران خواهند شد و آخرش آب شماری‌ام، آنجا هم بی‌هایشان هم شنیده‌ها و عمارت‌های خاندان‌تجاوز را بارها در زیرزمین نگران بودند، ناراحت شدند و ابرازش کردند، تفاوتش این است که آنان اشک و آه خویش را بام خواهند رفت وها به پشت‌ی تمدن انسانی آن‌در خانه کردند و کسی ندید و حالا در این خانه ها جماعتی را برای این‌آنجا اشک خواهند ریخت، شاید ناله کردند و شاید آخرش خاندان کنند، که والاترین در میانه است‌بودگی در خانه امن استخدام می

ریز کشور، او که بیشتر ناله و ضجه کرده است را به‌ها اعلان کردند که بیشترین اشک‌آن استخدام دولت درخواهند آورد و به دارالتاج گسیل خواهند کرد تا با بلندترین صدای ممکن ناله هایش را بیشترانی بشنوند، شاید از همین رو باری در سیمای مسیح موعود نشستند و درکند و نعره .کلید دانستندبار خویشتن را صاحب راستین شاه‌ی والا بودن این‌دایره

بینم که باکلید می‌من در بالای عمارت بزرگ این دارالتاج تصویر جارچی را با همان شاه کند و چشمان‌ها آب می‌شماران از دل شهرک سنگی و تمام خاندان‌تکان دادنش قند در دل بی .کلید خواهد بودحریص آنان در تمنای مالیدن دستی بر اندام من و نهایتاً داشتن شاه

در دل این شمای سنگی ساخته بر دستان متمدنان بزرگ، آنجایی که خاندان تیز تازه سر دار و باخواهست، آنجایی که خاندان پیر بر روی صندلی چرخ‌برآورده و برای خود جاه می اکسیژن نشسته است، آنجا جایی است که هر که در میان صندلی از تن گردویم نشسته است

ی بردگان در برابر پایش تنها وظیفه‌دارد و دیگران، همه‌مالک است، او خویشتن را حق می دارند و خواهند گفت؛خوانند، می‌خواهند داشت، حق را خویشتن می

سازنددانی اهم این است که این حق را خود آنان می‌می.

ها است، بر عرشی ناخدا رااى برای جمع شدن تمام خاندان‌حالا تو در میان دنیایی که سازه خواهی دید که چهار تن متحد را حق داده و برایشان بردگان بسیار در پیش خواهد داد، در میان چیزاین دالان هرمی ساخته که نوکش ناخدا و به زیر چهار هیولا تیغ و تیز، پیر و یخ نشسته و همه ها، حالا حق تجاوز بر قربانی راها و بلعیدن‌ها است؛ مستثنی از ننگ، خوردن و کشتن‌برای آن خودشان خواهند داد و خودشان صرف خواهند کرد و قربانی را به میان تخت زیرین ملعبه آلود راخواهند کرد تا برقصد و زمان را برایشان بگذراند و من هیاهوی در میانه این رقص شهوت بینم که نهایتاً بعد از تجاوز گروهی، همه او را، همان رقصنده را لعنت خواهند گفت که بامی رقص، اربابان را تحریک و دامن آنان را آلوده کرده است.

اما ناخدا، این مسیح موعود امروز بی یال و کوپال است، او را باید به ردایی بر تن و عصایی اندکنندگان در پیش‌در دست آذین کنند و آذین.

کرد، آهنیانی که‌های بر دوشش را دوره می‌نخستش خاندان عطر و تیغ بود، او که یاد چکمه افتاد، او که باید در کنار ناخدا خداخوانی با ناخدا می‌بر زیر پا خردش کردند، او که به یاد هم دانست‌کلید خواب و خوراک را از او گرفته بود، او که می‌وارش به شاه‌شد، او که میل دیوانه‌می یگانه خدای امروز شهرک سوخته ناخدا است، حالا او بود که با هر چه در توان داشت برای همتا؛ او برای این‌قرابت با خدا و پیامبر شدن، فرشته و معصوم شدن، بنایی ساخت بزرگ و بی ای بزرگ ساخت و بر هم کرد، او را صورتی‌همتا، مجسمه‌خواه بی‌ها، برابری‌بخش دوران‌آزادی بسان زنان داد که زن نماد آزادی بود؟

قطار به‌دانم اما هیولایی سنگی بر دوش گرفت و هر که میل بر خدایی داشت با او هم‌نمی ای که زنی را تصویر کردصحن خاندان رویا رسید و آخرش مجسمه را بر زمین کاشت؛ مجسمه در اوج آزادی و بسان برابر که تمام زنجیرها را به زیر پا گذاشته و دستش مشعلی از آزادی بود.

اش در میان خاندان خورشید به سایه بدل شده است؟آزادی جنازه

اش‌بام خاندان رویا از دل برج عظیمش به زمین انداخته و حالا جنازه‌آزادی خود را از پشت تصویر را دیده است.

برابری در میان پای الوارهای سیاه دیروز و کارگرهای روزمزد فردا خانه کرده است؛ برابری

دانم اما روزی که مجسمه را برخود را به میان حلقوم یکی از سیاهان بر دار، دار زده است. نمی دار جشن گرفتند،فراز داشتند و به دورش ایستادند و آزادی و برابری را در شمایل زنی مشعل هیچ زنی حق بودن در میانه را نداشت و مشعل آتش زد هر چه خرمن در پیش بود؛ طوفان دوباره .گیر خواهد کردمشعل را بدل به جان

گیر تازه ساختند؟چند جان

سازند؟می

اند؟صنعتش را گسترش داده

دانم اما این ردا را به تن مسیح موعود کردند و برایش عصایی ساختند که فریاد طمطراق‌نمی .تر بودداد که از تندیس آزادی هم سنگی‌ای را می‌مجسمه

دهند؛ به هر که بیشتر از صلح بخواند جایزه خواهند داد. مثلاً اگر باری یکی از این‌جایزه می عامران و ناخداها جنگ نکند او را صالح خواهند نامید؟

عام و این تازه ده هزار را کشت، جایزه نباید بدو داد؟اگر عامر پیشین صد هزار نفر را قتل

نباید او را مصلح دنیا نامید؟

دانم؛ اما روزی را بنگر که تجمیع نفس و پرتابش، فشار آتش و احتراقش، ترکیدن ونمی ترکاندن اجزایش کسی را جاه داد و جاهش فردا مقام داد و مقامش امروز مصلحان را جایزه دار است، انتها و آنکه مصلح خوانده خواهد شدخواهد داد. حال که نخستش از انفجار میانه نخواهد ترکاند؟

گیر نام دارد هم جایزه دهید؛بیایید و عصای مسیح تازه خویش را به ترکاندن آنچه جان بخوانید و به تکرار بگویید همو بود که جنگ را خاتمه داد. اگر او نبود و هزاران هزار در خاک کرد، جنگ بیشترها سال زندگی را در دل مرگ بهانه نمی‌کرد، برای ده‌خورشید را سایه نمی کشت و بیایید به پاس بزرگی این ناخدا بزرگترین هرم و مفرغ طلا را بدو دهید و او را بامی ی الوارهای سیاه است آذین کنید و بر این ناجی بوسه‌اش از طلای خانه‌عصایی بزرگ که همه .زنید، مقامش را پاس بدارید که او ناخدای دنیا است

های سال‌کلید را از سال‌در همان میز تقسیم غنایم بود که ناخدا فهمید خاندان یخ آرزوی شاه خواهد و همان روز بود که به زیرزمین مخفی در دل‌در دل داشته و امروز برابر او فردا را می گیر داریم؟عمارت رویا رفت و فریادزنان بر جماعت دانا خواند: چند جان

ها با استیصال گفتندآن:

هنوز نداریم و برای ساختنش به زمان بیشتر نیاز داریم، ما بیشتر از پیش نیاز به ثروت داریم و از غنایم به ما دهید.

ناخدا سراسیمه به سوی آپارتمان رفت و فریاد زد:

های درس راخواهد بیشتر برج را فرا برید. دست برد و یکی از کلاس‌متوقف کنید، نمی ی نانش را گرفت، بعد دستش را به روی‌محکم در هم کوفت و از دهان یکی از کودکان لقمه ی جماعت سیاه در کارخانه فرو داد و آنان را چلاند؛ هر چه سکه داشتند را روی هم‌گرده گذاشت، بعد بلند فریاد زد:

کلید را تا آخر دنیا دردار باشد، ما باید شاه‌ما باید برترین جهان هستیم و باید این برتری ادامه اختیار داشته باشیم.

پس از امروز نخستین اولویت، ارباب بودن است.

نان و الوارهای سیاه دیروز، به زیر دندانشان طعمی از برتر بودن‌مردمان، همان کودکِ بی ی برترین دنیا دیدند. بر روی عمارت بزرگی‌تکانه خورد؛ خویشتن را در نهای فلاکت به خانه اند و حالا همانان‌اند لیکن برترین‌ی منفی ۳۰ آن بدون خورشید زیسته‌که شاید در دل طبقه ی سربریده و پوست آویزان‌ها را به دست ناخدا خواهند داد و نهایتاً ناخدا با هر چه لقمه‌لقمه سازد و به‌دار است، او می‌گیر میدان‌داشت به زیرزمین رفت و کارخانه را دایر کرد. حالا جان خواه بدل خواهند کرد و هر روزساب و به جان‌کاه، به جان‌گیر را به جان‌پیش خواهد رفت. جان دید که در دل سرما در حال کاشتن‌بیشتر انبارش خواهند کرد. او تصویر ناخدایی یخی را می های بزرگ زرد استقارچ.

آیا او زیرزمین ندارد؟

شماران نخواهد کند؟آیا او از دهان بی

کلید برای ما است، ما ارباب دناییم بیشتری را به اندرونآیا او به داشتن این میل و فریادِ شاه روز نخواهد داشت؟ها شبانه‌کارخانه

ها نخواهد شد؟هایشان بدل به یکی از قارچآیا از کار بسیار نخواهند مرد و جنازه

گیر ساخته است؟ها چند جان‌حالا او در دل یکی از این زیرزمین

گیر دیگر را خواهد داشت؟توان ساختن چند جان

انتهاهایی بی‌گیر نیست و این عطشِ داشتن، دو دیوانه را بدل به کارخانه‌چیز در دل جان‌همه سوزاند و پیش‌دادند؛ اسیدشان بر پوستم می‌زدند و اسید پس می‌و مانا کرد که مدام سرفه می های این گدازه را خواهی دید وکرد و حالا از دورتر تو لکه‌دار می‌رفت، او تمام جانم را لکه‌می همسرم باری هم به من نگاه نخواهد کرد. او دیگر به هیچ تن نگاه نخواهد کرد؛ او از همان ای‌روزگاران خشک بر جای است و تنها به باد و درد چرخیدن چرخید و بدانید که دیگر تکانه ی آنان، در پی خشک کردن من هم برآمده‌در خویش نخواهد داشت و این اسید در پی و ریشه است.

بینم، آنان هر کدام دست برده ومن دستان این دو را بر روی گلوگاه زندگی خویش می کنند. آنجا که نفسی در تنم‌بینند و بیشتر احساس لذت می‌دهند، صورت گلگونم را می‌فشار می نمانده شادمان خواهند شد و برای چندی رهایم خواهند کرد، دوباره فشار خواهند داد و در این جنون با هم همتا خواهند بود.

زیر پای این شهرک سنگی در اختیار این دو مجنون در پیش است؛ روی‌حالا تمام صحن به ی دیروز که گندم داد را بدل به‌هاکارند، تمام زمین‌کنند، باروت بر باروت می‌هم تلنبار می پایان هری بی‌کاشت باروت خواهند کرد و آخرش آهن بیرون خواهند داد، در میان این مسابقه گیر بیشتر برآمده و با هم در حال رقابتی‌ها به جمع و انبار جان‌روز بام تا شام در میان زیرزمین اندپایان‌بی،

گیرکرار و به مقدار آهن، گوگرد و سرب به اندرون جان‌کلید بود و بی‌ملاک داشتن شاه اندوار در پیش‌بود و آنان جنون.

کردنددر دل آپارتمان رویا کودکان را قطار می:

رفتند، درزیر میز می‌گیر داریم و بینوایان به صف به‌بیایید امروز مانور ایستادگی در برابر جان گیر در میان آپارتمان خورشید نبرد وگرفتند و کسی آنان را تصویر اولین جان‌لای درها پناه می زیری ساختمان و کودکان تشخیصش کار کس نیست و دوباره کودکان به‌ندید که تفاوت لاشه گیر به‌ها را خواهند کند، به قعر خاک پناهی خواهد بود، اگر جان‌میزها خود خواهند رفت، زمین جا را خشک‌گیر پیشتر رفت و توانست در آنی همه‌کاه بدل شد و زمین را کند چه، اگر جان‌جان کند چه، تمام آپارتمان را به زمین بریزد چه

ای پناه گرفت‌زیر میز کلاس مدرسه‌باز هم باید به،

ها ما را امان خواهد داشت؟آیا این پناهگاه

ای از جنس تن یکی ازها که پناهگاه تازه‌این را حالا شاید فردا در دل یکی از فروشگاه کودکانم ساخته بفروشند و بخوانند که با پوست این بوفالو تن کردن دیگر منفجر نشوید و شماری از این مردمان‌بینم که شمار قطار قطار بی‌دانم اما می‌خاکسترتان را کسی جمع نکند، نمی کم پیش ازترکند تا دست‌خورند و می‌رسانند می‌در آپارتمان رویا صبح و شام خود را به بوفه می انفجار، شکمشان سیر باشد، ساختن این آهن نیاز به پوست بیشترِ سرِ بومیان خواهد داشت و در ها برای کار ۱۴ ساعته چند پوست به تو خواهند داد، برای ساختن یکی از آن جمع‌دل کارخانه .کنندگیرها چند ساعت چند تن در چند روز کار خواهند کرد و همه می‌شمار جان‌بی

های طویل‌های عور خواهند کند، آنان در صف‌یخ در میان آپارتمان خاندان یخی را با دست شمار از آنان را قطار قطار به میان‌جا بدل به یخ خواهند شد، بی‌نان خواهند نشست و همان زیرش برای خویش پناهگاهی‌هایی خواهند انداخت تا بتوانند از دلش یخ را آب کنند و به‌کوره ای از این‌زیان در آپارتمان رقیب هر روز بدل به ذره‌شمار از این یخ‌بسازند، حالا تن بی اختیار همه روزی راها خواهد شد و با تن، با پوست، با جان، با کار، با فرزند و بی‌زرادخانه اند وگیر، آهن، گوگرد، باروت و مرگ ذخیره کرده‌خواهند دید که در انبارشان بیشتر جان جارچی بین این انبارها سرک خواهد کشید و آخرش کلید را به کسی خواهد داد که بیشتر از .این مخلوقات مرگ در انبارش داشته باشد

ی جنون میان این جباران، ترس را به دلشان خواهد نگاشت و هر شب کابوس‌حالا که موازنه بینند جنگ را دور نخواهند داشت و ولع خواستن و در هم‌های آپارتمان خورشید را می‌سایه ی آتش را به آپارتمان دیگرانی‌کوفتن، این میل به برتر ماندن و برتر بودن در وجودشان زبانه خواهد برد که به نیابت از فردا یکدیگر را خواهند درید و هر بار آتشش از سیگار بر لبان یکی از .دانندکلید می‌مانند و صاحب شاه‌ناخداهای یخ و رویا است که خود را ناخدای بی

بینم که هر شب و روز آنجا نشسته است، دستورمن ناخدا را در بالابلندای آپارتمانش می های اطراف‌تک خانه‌ای کنند تا او تک‌داده تا بهترین لنز تاریخ را برایش بکاوند و سوار بر لوله کلیدش برای اوست چه‌ها و در دل آنجایی که شاه‌خواهد بداند در این آپارتمان‌را ببیند، او می ،خواهد گذشت

ی بینا دید که یکی ازدر حالی که ناخدا به پیپ در دستش پکی زد در دل لوله دارند و خاندان‌خوانند نان را می‌زند که خون مرا می‌ها ندایی را فریاد می‌ترین آپارتمان‌دوردست خواستند اوی را دور اززدند و می‌ی آتش بود، آنان در برابر هیولای پیر فریاد می‌آتش در میانه ،خویش دارند

سرعت‌کرد و به‌ی من بود، خون سیاهم که زمین را پر می‌های بریده‌دعوا بر سر رگ مانند تمام روزگاران درفروخت به‌برد و می‌کرد و او بود که می‌های خاندان پیر را پر می‌بشکه شمارش سوختند امروز هم نان را برید وجنگ که از نبود نان خاندان آتش، آتش گرفت و بی دستی برقدر والا رفت تا نهایتاً پیران با چوب‌آنان به پیش فریاد زدند، فریادشان بلند و عظیم آن ،هایشان آپارتمان کلنگی خاندان آتش را ترک کردند و همه را ناخدا دیدزیر بغل

پیپ را انداخت و سیگاری را با حرص روشن کرد، آنگاه دست برد و آیفون در برابر را فشار داد تا چندی دگر ندایش را ناخدای پیر را بشنود و فریاد زد:

درونش‌چرا از دست دادی خانه را، من آن خانه را باز پس خواهم گرفت، اگر خاندان یخ به نفوذ کند چه، اگر راه را بر ما ببندد چه خواهد شد؟

ی بومیان شد که به دستان اراذل درهای بزرگی از پوست بریده‌و فریادش بدل به خورجین ها را بالا بردند و درها دادند، نیزه‌ها را به بشکه‌زدند بالا رفت، باروت‌ها فریاد می‌دل خیابان ی کلنگی خاندان آتش را دوره کردند، هر که ندای‌ها خانه‌شکستن‌نهایت با فریاد، عربده و شیشه شماری نشان دادند تاروی پلاک ساختمان گذاشتند و گندیدنش را به بی‌نان داد را آویزان به نهایتاً کسی بر روی تخت بنشیند که نخست دستِ پیر و آخرش پایِ ناخدا را بوسیده است.

ای درهایی خاندانی را دید که خانه‌ناخدا مدام بر لوله نظر کرد و بیشتر دید، او در دوردست دل روستا داشت، جنگل بود، کمی از درختان مانده بر تنم و کسی ندای رسیدن به قدرتی خواند سوی یکی از این دو هیولا کرد و بقاکه امرش از آپارتمان یخ آمده بود؛ هر تن خود را عشوه به وار فرمان دادرا در همخوابگی با آنان دید و ناخدا دیوانه:

بروید و اینان را به دست بنشانید، به گوش برهانید.

قدر به فشار در پیش رفتند، تا هر روز به بلوایی یکی را برکنند یکی را برنهند وو نهایت آن ،یکی را برخوردند

ای دیدم که شاید از جنگل رهاهای پریده از تپانچه‌من این بلوا را نهایتاً در دل یکی از باروت و شاید به میان آهنِ دریا فرو رفت، اما این فرورفتنش سهل پایانش دریایی میانشان ز خون بود.

ریخت، مردمان‌بام به رویشان می‌کردند و ناخدا از بالاپشت‌ها می‌ها را به دل بشکه‌باروت رفتند و ناخدا خون مرا در شیشه به روی درختان ریخت وکردند به دل جنگل می‌فرار می ی جانان میانشان کباب شدند، بوی زهم کباب‌سیگارش را پرتاب کرد؛ درختان سوختند، همه قدر باروت ریخت که دردانی آن‌ها را پرتاب کرد. نمی‌تنشان را ناخدا بو کشید و دوباره بشکه

قدر باروت‌ها، آهنیان، پیران، خورشیدیان، خودِ ناخدا هم آن‌طول تمام سالیان جنگِ قدرت قدر بشکه ریخته نشد و کودکان همه ترکیدند، مادران منفجر شدند و پدران‌هزینه نشد؛ آن ها را ترکاند، مرداب خونی در میانه بود که پای‌سوختند و باز هم ناخدا باروت ریخت و بشکه های ریخته و باتلاق بزرگ خویشتنش‌شمار خون‌ناخدا را هم به درونش کشید، حالا ناخدا از بی ی سپید را درقدر ریخت تا پارچه‌ها را خواهد ریخت. آن‌در دل غرق شدن بود و دوباره باروت داران‌گیر را به میانه دارد و ترسید، از صدای رعدآلود سخن‌برابر ببیند و چند بار خواست تا جان های خورشیدیان او را دنبال کردند، اما نهایتِ این خون‌ترسید، از فردای در میانه ترسید و سایه وقت پاک نخواهد شد، حالا هر چه بر ردای او، بر عصای‌ریختن دریایی خونی شد که هیچ ناخدا زبان بکشند، هر چه آن را تطهیر کنند باز هم تنها بوی باروت، خون و چسبندگی مرگ به مشام خواهد رسید.

ی بینای خود نگاه کرد و به پیش رفت، هر چه آپارتمان در برش بود اگرناخدا مدام بر لوله ای سرد شد همه را با آتش گوگرد و با خون تن من آتش زد و گرم‌داد، اگر ذره‌بوی یخ می سوختنِ دیگر سرما، نفوذ به کامش نکند و این جنگ‌شماری بود تا به‌کرد، او در پی سوزاندن بی ها ادامه کرددر دوردست.

ی‌ترها، از آزادی و مجسمه‌ها، از این انتخاب در پیش‌بودن در دوران‌او خواند از این منتخب ها چه بسیار از کسانی رای خویشتن گفت و در دلش به میان باروت‌افتخارها، او از برابریِ ساخته به زیر تالابی از خون غرق کرد و هیولایی را به جایشان نشاند که انتخاب نشدند، انتخابِ دیگری را برای خود کردند و تا چشم کار کرد سلاخی را پیش داشتند؛ تنها بوسه را به روزِ درست بر شمار از واحدهای آپارتمان خودی بی‌دست و پای ارباب کردند و آنجایی که گلوله بر سینه زدند، در برابر ناخدا بوسه بر خاک و قدوم پایش خواهند زد و ناخدا با دستمالی سپید خون را از دست و صورتشان پاک خواهد کرد و جایگاه آنان را والا داشت که فرزندان خلف و نوکران هدف او بودند.

کشید و با دستمال خونینِ دیروزناخدا در حالی که پایش را از مرداب خونین بیرون می برد، ترس غرق شدن در مرداب را چشیده بود، به خلوت رفت، استحمام‌هایش را پا می‌پوتین کرد، لباس رزم را در آورد و دوباره کت و شلوار آهارزده را به تن کرد و آخرش بیرون شد، فریاد زد و همه را به سوی خود فراخواند:

کلید راما باید زین پس نه تنها در باروت و به میل گوگرد، که با خواندن پیش رویم و شاه بار بر زمین به پیش روید،حفظ کنیم. آی ای دانایان، ای دارایان، ای توانمندان، بیایید و این های بزرگ پر کنید، به روی آسمان سهمگین‌بروید و تمام صحن شهرک سنگی را از اسکرین

جا را از نمایشگرهایی پر کرد که ازی زندگی ما را بیان کند، باید همه‌پولادی بفرستید که آینه دیوار تا دست هر تن در هر خاندان دور و نزدیک تنها اوی را ببیند و دیده است.

ها، در دل آپارتمان وکنند در هر کوی و برزن، در دل خانه و بیابان‌حالا که نگاه می ها برایشان مدام خوانده خواهد شد فریادی را که ناخدابام و زیرزمین‌راهروها، از روی پشت خوانده است.

فردا تصویر خواهندجان تن مرا ابزار و همسرم را بی‌جان تصویر خواهند کرد، بی‌تن مرا بی شدن‌ام زنده بود را ابزار تصویر خواهند کرد و بر طبلِ انسان‌کرد، هر چه از جان بر روی پیکره خواهند کوفت؛ تمدن را تصویر خواهند کرد، باری در ردای سخنانی پربار، باری به شمایلی دار، باری به بلندای قد مردی سردمدار و هرشعری پرتکرار، باری با لوندی و رقص زنی شهوت بار تصویرها تمام نمایشگرهای سراسر جهان را پر خواهند کرد. حالا در پی این تسلیحات هر روز خراشی در میانه‌های سر بیشتری از بومیان را خرج خواهند کرد، زرق پررنگ و چشم‌پوست ای را فریاد خواهد زد تا بنگرند بر اویی که خویشتن رقصید و باعث آن‌آلوده‌است که ندای درد تجاوز شد. آنجایی که قشون در پیش رفت و جنگل او را سوزاند، تصویر هیولا و شیطانی را وار ناخدا راگرزها را فرستاد، آنان تصویر مسیح‌خواهند کشید که مسیح بر سرش آتشین اند که بر سر مظلومان دست کشیده است و مظلومان آرزوی قرابت با او را خواهند کرد،کشیده آنان درس بندگی را بلند فریاد خواهند زد و آخرش تو در این دوار خواهی دید که همه در پی اندبوسیدن دست و پای در پیش.

دور و حالا کسی از هیچ یادش هست؟اقتدار را بزرگ، انزجار را به

های بزرگ یکی از زیباترین زنان دنیا که با لوندی لبانش را قلوه کرده است،در میان پستان ها خاطرش خواهد بود؟گیر و دریای خون سایه‌کسی از خورشید و ناخدا، از جان

دانم، اما رسوخ بر طنین ندای آنان را هر بار در گوشه و کناری خواهم دید که همه رانمی ای که تمام امیالش در میان رسیدن بر برجی نامیرا وی واحد خواهند کرد، پیکره‌بدل به پیکره باشکوه است، همتای برجی که ناخدا ساخته.

کس‌برج ناخدا را هر روز تصویر خواهند کرد، تنها به میان طبقات فوقانی خواهند رفت؛ هیچ زیرزمین آنجا را دیده است؟

کسی از بومیان چیزی را به خاطر خواهد داشت؟

روزگاران الوارهای سیاه، تمام راهروهای خونین پس از خالی شدنشان را به یاد دارند؛ تمام

ها در میان طبقات فوقانی که یگانه‌ی سایه‌ها و خاکسترها. همه‌ها، خورشیدها، آتش‌جنگل شماری شده است، از یاد خواهد رفت. نهایتِ تصویری که بر روی تمام‌آرزوی جمعیِ بی وار زنی را که‌داران است که مسیح‌ها در حال پخش است، بدل به یکی از آن قداره‌اسکرین .ها را برای شدنِ انسان غلغلک داده است‌رقصید برای خود کرد و صدای فریاد، گوش‌حیا می‌بی

گیر تا آهن و اسید پس داده برسنگینیِ تمام این پولادها بر هم، از باروت تا گوگرد، از جان های چرکینِ برآمده از این جنون را باوجودم را به دمل چرکین بودنِ اینان تعبیر و حالا روی دمل زنند و تمام دردم را تعبیر به‌مانده بر آن سرخاب می‌اند؛ روی خونِ چرک‌پودری سپید پوشانده فام در جای‌زیبایی خواهند کرد. من سنگینیِ تمام آن جنایات را کشیده و حالا از آرایشِ سنگین ام. همتای همسرم دوست دارم خشک بنشینم و آنان را بنگرم که سوختند، آتش زدند ومانده .اندی نخستین را پرستیده گرفتند و حالا همان جرقه

حالا که منِ دردآلوده در گوشه و خلوتِ این شهرک سنگی که تمام تنم را پوشانده است ام، خاندان یخ در حال ذوب شدن است؛ گرمایی به جانشان افتاده تا تمام یخِ میانه را بدل به‌نشسته شماری کشتن وبینم که از دورتری چگونه به سلاخیِ بی‌آب و عرق شدن کند و من می ها، اعدام و دربردن‌ها، استثمار و در کمین‌ها، اسارت و به زنجیر کردن‌دادن‌قحطی .شوندها ذوب می‌ماندن‌خشک

ام؛ این آتش در میانِ آپارتمان یخ دیده‌های طولانی برای داشتن نان را بین بوفه‌من صف ام. آنان که نما را رنگ زدند و در میان‌ناامیدی بر چشمان مردمان در تمام طبقاتش را چشیده های‌آورند، به دل یخچال‌ام و تکانی کل بنا را خواهد ریخت. یخ می‌اند را دیده‌ها خوابیده‌گل شماری که هر بار به دارریزند؛ اما آتش کینه در دل بی‌اطراف رفته و بر روی عمارتشان یخ می ها راسوزاند، تمام یخ‌آویخته صدایشان کوفته و به جایشان خوانده، در خود فرو رفته است و می .آب خواهد کرد

ی بینابام بود؛ او هم همتای ناخدا برای خویش لوله‌ارباب یخینِ آنان هم هر روز بر پشت شماری نان نداشتند، در این‌جا را دید و به پیش رفت. او رفت در حالی که بی‌ساخت و همه ی‌ی همه‌قحطی زندگی، مرگ را به آغوش کشیدند. او رفت، با پوتین خویش از روی جنازه هایی که خاندان شوربخت بر آن منزل داشت گسیل شدندآنان رد شد و به میان یکی از آپارتمان خواست، او هم در این رقابتِ جباران،دار کردند؛ او هم اراضی خویشتن را می‌و خون را میانه .دیدشوربختان را برای خود می

چه کسی خواسته اینجا عامر شود؟

اند؟به من نگفته

اند؟دست مرا نبوسیده

صفتان لاجان راشان، بدرید این بی‌لعنت بر همه.

دار شد؛ لیکن این گوگرد در میانشان انداختند، نفت بر صورتشان پاشیدند و آتش میانه خواندند، آنان‌شوربختان، بختِ خود را به دست در پیش در برابرشان ایستادند. آنان که ورد می داندند، آنان در پیش درها را می‌راندند، آنان که افسانه‌که خود را به قدرتی بزرگ آویزان می برابر خاندان یخ ایستادند. آتش روشن شد، یخ بیشتر آب شد و ناخدای رویا برای شوربختان گوگرد داد، باروت فرستاد و آهن گسیل کرد تا بیشتر آتش زنند و اویی را آب دارند که یگانه خدا، ناخدا است.

گیرها بود،باز هم شوریدگی بر یخ و سرمایشان آب کرد و پیش رفت؛ نشت در یکی از جان کاشت‌خواست، انفجار کینه می‌های دور بود و احتراق بی امان بود. سایه می‌ها بود، خانه‌زیرزمین ترشان کرد و بیشتر در جویباری خویشتن راو حالا آتشِ این سوختن به جان یخِ وجودشان، آب های در میان قدرت‌ی آنان بود آتش روشن کرد؛ تمام آپارتمان‌دیدند. هر که در میان سیطره قدر سوزاندند تا بیشتر وی درختان پر کردند و بیشتر سوزاندند. آن‌ها را از جنازه‌خاندان یخ، بخار بیشتر خاندان یخ آب شد و کوتاه شد.

مانده در دل‌هر بار که عامر یخ بر آن شد تا راهی بجوید، همان راه، اولین کبریت به زیرِ یخ شد و آبی بزرگ‌ی خشک می‌آپارتمانش بود. حالا آپارتمان یخیِ آنان داشت بدل به یک سازه هاها را ترکاند، برق‌های آپارتمان، لوله‌زیر بنا را گرفته بود؛ آبی که به همخوانیِ بودنِ تمام آب را خشک کرد و بیشتر به پیش رفت.

بیندی بینا، آپارتمان یخ را می‌اندازد و از میان لوله‌حالا ناخدا در بلندای بامِ خویش نگاه می که دیگر یخین نیست و آب دور تا دورش را گرفته و مردمانش در آپارتمان آبی برای خوردن ندارند و به هیاهو آخرش خندقی خواهند کند تا آب فروریزد و به میان خندق هر چه از یخ بود ی یخ‌ها در پیش است و هر که در این سیطره‌را هم خاک خواهند کرد. آب شدنِ تمام آپارتمان کنم؛ دست‌ام را حس می‌بود، حالا خشکیده بر جای خواهد ماند و من گرمای بر روی پیکره اندای رها خواهد داشت آنچه برساخته‌خونینِ یخیِ ارباب را آب شده بنگرید که لحظه.

نفس بالای میراث منجمد را یک‌ناخدای رویا لیوانی بزرگ از آب را به دست گرفت و همه ی خورشیدی‌ای از آهن و استخوان ایستاده بود؛ جایی که دیگر نه سایه‌کشید. او بر روی قله مانده بود و نه انجمادِ یخی.

،آنگاه با ندایی پولادین که در تمام راهروهای تهی شهرک سنگی پیچید

:فریاد زد

.ی آب شده از خاندان یخ بود و حالا، تنها ناخدا، خداستاین آخرین لکه

انزوا

جای تن‌بام بلندش که امروز بلندترین برج میان شهرک سوخته بود همه‌ناخدا رویا بر روی پشت آلودش را به همه جا فرو برد و بیشتر نگریست، نگاهش بر عورت‌دید، نگاه شهوت‌را عور می ها پوست سر یکی از بومیان را در دست‌کرد و در میانه دیدن‌تر می‌عورم بود چشمانش را تنگ چرخاندمی

این پوست را بنگرید، این پوست یگانه کالا برای تجارت زندگی است، این پوست را ما ای جز عظمت ما دیده است‌برکندیم و ما اعتبارش دادیم، چه کسی بر آن پشتوانه

دانیداش می‌های قیمتی درون بدن این پیرزن را پشتوانه‌آیا سنگ

ناخدا صدایش را صاف کرد و با دست مرا نشان داد، و فریاد زد، ما بر این لکاته ارزش دادیم کلیدو او را اعتبار کردیم و حالا پوست سر بومیانی که ما کندیم اعتبارش را از وجود ما از شاه ،در دستمان خواهد گرفت

ریختند و بخشی‌کنی بزرگ می‌ناخدا امر کرد تا بیشتر پوست برکنند، همه را در میان پوست کردند، کاغذی که حیات و ممات را در خود داشت،مانند می‌از پوستشان را بدل به این کاغذ بی نگرم،پوست کاغذیینی که کالا بود لیک همه را کالا کرد، حالا که من به آپارتمان رویا می میل واردبینم که دستگاه بزرگی ساخته است، هر تن که از دور تا نزدیک میل و بی‌ناخدا را می کنده از تن ایشان‌کنده پوستش شروع به بلعیدن کرد، حالا همان پوست‌این ماشین گشت، پوست ای‌های بسیار از آنان هاله‌را خواهی دید که جملگی را در بند خود در خواهد داشت و پوست ،شماران کشیده است‌دورتا دور بی

بینم، حالا ناخدا مدام‌من این فرمانروایی بزرگ در دل حکمرانی شهرک سوخته را می کلید دراش شاه‌ی حیات خواهد کرد، تنها پشتوانه‌هایی که خود کنده است را بدل به مایه‌پوست جای شهرک را بر آن‌خراش او است که همه در جای‌دست، جانگیر در انبار و فریادهای گوش اند، در انتظار آمدن ارباب‌های طویل ایستاده‌ی او بخواهند، آنان در صف‌کنده‌داشته تا از پوست کنده بدیشان ببخشد و من سیل‌گویند تا او پوست‌خوانند و وردها را می‌بزرگ، ناخدا می ام، که از هر چه در من بود و خود ساختند، از هر چه ارزش در میانشان بودشمار آنان را دیده‌بی

به اردوگاه ناخدا خواهند داد

های کمیاب در بدنم را، توان پرقدرت همسرم را،های مرا، سنگ‌آنان خون سیاه در رگ کفن را زن و فرزند و پدر و مادر خویشتن را به برابر ناخدا خواهند داد تاابزارهای ساخته بی بام‌های کنده بگیرند و با آن رفاه دارند، حق حیات خواهند و ناخدا بر پشت‌چندی از آن پوست بر این ارتش بزرگ از رعایای خود خواهد نگریست

من زهرخند بر لبانش را در حالی که یکی از بومیان را زیر پای خود نشانده بود و با کارد های‌شماری از عامران آپارتمان‌کند دیدم و بی‌کندن سیبی پوستش را می‌آرام همتای پوست‌آرام های‌اندازند و با پوست در دست به سوی بوفه‌بینم که خود را به پای ناخدا می‌شهرک را می اندکنی را بخرند که خود ساخته‌روند تا پوست‌شهرک می

رقصیدند وخواندند می‌رفتند، در برابرش می‌فوج عامران تمام شهرک به سوی ناخدا می‌فوج داد، پوست را به‌گرداندند تا او دستگاه را روشن کند، دستگاه روشن شده پوست بسیار می‌می العمر فرا خواند، تا بروند و با داشتن پوست دردست عامران داد و آنان را در دیونی مادام ای را باز کنند، برای‌ای در کنار ناخدا کودکان را قاچ کنند، در آپارتمانشان شیرفلکه‌جزیره نسل به بایدی در برابر ناخدااندرای زنگ را بازار کنند و آخرش نه خویشتن که نسل‌مدرسه پوست بجویند و برایش باز پس دهند، آنان همان پوست را که روزی به رقصی دست عامری بود ای از دودحالا با تپانچه و باروت با هزاران ساعت درد و کار و فرتوت با جان کودکی در جزیره جمع خواهند کرد و به شکم ناخدا دوباره خواهند ریخت، نه تنها خویشتنشان که تمام جد و آباد و اجداد و آینده و نوادگانشان را

ی‌نشیند هر سان در حال دیدن شهرک با لوله‌بام هر روز می‌حالا که ناخدا مالکانه بر پشت آغوشی در کران به روی‌بینای خود خواهد بود، این سرگرمی او است، بعد از شام بعد از هم ،بام با شکمی سیر خواهد نشست و دنیایی را خواهد دیدپشت

امروز چه به مذاق سرورمان خوش نیامده است؟

بام دید و در حالی که چند آروغ بلند زد گفت‌ناخدا یکی از عامران خاندان پیر را بر پشت

ام امر ما را نشنیده و نخواسته‌زنند، شنیده‌ها جفتک می‌های میان خاور را ببین، این‌این پاپتی بشنوند

کنید سرورم باید با آنان چه کردناخدای پیر کرنشی کرد و گفت چه فکر می

ناخدا دستش را تکانی داد و گفت

باید از اینان دریغ کرد و دریغ کردن آغاز شد

جارچیان رویا دور تا دور شهرک راه رفتند و فریاد زدند

عامر بزرگ، ناخدا رویا فرمودند به خاندان پاپتی نباید چیزی داد، نباید از آنان چیزی خرید، نباید بر آنان فروخت

ها معامله کند، خشم‌بشنوید، ای عامران و مالکان شهرک، همه بشنوید، هر که با این پاپتی ناخدا را خواهد دید

جارچیان جار زدند دیگر هیچ به میان آپارتمان خاطی نرفت، نان را بستند، دارو را خوردند، ،مرگ را بردند و فاجعه آغاز شده بود

ی بینا که کدامین خاطی امربام رفتن بود و دیدن در میان لوله‌حالا بازی ناخدا به روی پشت ،او را انجام نداده است

ی خشم‌ای داد، نانی برد، دارویی رساند، همو را به جرگه‌آیا کسی بر خاندان پاپتی پته خواهد برد، همو را دیگر هیچ نخواهند داد و باز خواهد نگریست، به میان لوله در دورتری کسی زنان‌را خواهد دید، که یخ بر روی آپارتمانش کشیده است، که سرما را دوست دارد، فریاد خواهند خواند

آی عامران شهرک سنگی با شمایانم

ای نان، دارو و درمان، باروت و سلاح، آب و خون و فردا بر این خاندان‌کسی حق دادن ذره ای هم نیستیدشبه یخ نخواهد داشت، من یخ بزرگ او را آب و سر کشیدم شما که جرعه

حالا ناخدا هر روز به ندای کسی که دیر بر او سلام داد، در برابرش کرنش نکرد، ابرویش تکان خورد، زنی که خواسته بود را ارزانی نداد و هزاری نافرمانی کرد، سلاح گرم بزرگش را ها را خواهد بست، او تمام کنتورها را به درون آپارتمان خودبیرون خواهد کشید و تمام آبراهه ها را بالا خواهد داد، شیرفلکه آب را خواهد بست و در سیاهه‌کشیده است، با حرکتی، فیوز برق زدن، ترسیدن و تشنگی در جریان خاطیان را خواهد دید و درزمستان گاز را خواهد بلعید، او یخ های داخلی آپارتمانش ذلالت آنان را به فرزندان خود نشان خواهد داداسکرین

کنیدبنگرید شما در چه بزرگی و جلالی زندگی می

ها توان خوردن نان هم ندارند، بنگرید چگونه درها حتی آب هم ندارند، این‌این پاپتی زیند بنگرید و بر پای قدسی این خدا که شما را حفظ کرده بوسه زنیدبدبختی می

بینند و برحالا فرزندان ناخدا و ناخدایان همسوی با رویا هر روز تصویر این مفلوکان را می بزرگی خود درود خواهند گفت، بوسه بر پای عامران خود خواهند زد و بهشت خود را بر هیزم جهنم دیگران برپا و استوار خواهند داشت

انتهای او است،ای را خواهد داشت و این بازی بی‌بام شکار تازه‌ناخدا هر روز بر پشت خودش باری به گوش عامر خاندان عطر و تیغ در مستی شبانه گفت

ام در این آپارتمان بزرگ هم‌خواهم تو چیزی برای عرضه نداری، حوصله‌من هم بازی می بام روم، تا کی مشروب بخورم و مست کنم،رود، تا کی به اینان نگاه کنم، تا کی به پشت‌سر می خواهم و بازی آغاز شده است‌من هم بازی می

میرند، در دل خاندان شبه یخ همه ازفوج از گرسنگی می‌در میان خاندان پاپتی کودکان فوج های دیر و دور بسیاری از مرض و بلا ساقط شدند واند، در دل یکی از خاندان‌تشنگی مرده ترانی را در خود غرق خواهد کردبازی ناخدا هر روز بیش‌اسباب

ام، بتن شهرک در حال فرورفتن برهای خونی در وجودم را چشیده‌من انسداد تمام رگ ازاند و در این میانه‌اند فروداده‌ها مرا در این دوار به خود بسته‌ی سخت من است، آن‌هسته خفگی مدام دوباره ندای دور ناخدا که با یکی از دوستان پیشینش ناخدا پیر نشسته بود در گوشم ای نقش دادندتکه کردند بر روی دیواره‌ی بزرگ تن عور مرا که تکه‌کشید، آنان نقشه‌زبانه می و ناخدا پیر گفت

تا کنون یک اقیانوس کودک در اینجا، یک دریا مادر در اینجا، یک رودخانه پیرمرد در ،اندانیجا و یک جویبار مرد جنگی در اینجا مرده

اش را نشان داد و ناخدا گفت‌های مختلف و طبقات میانی‌او تصویر آپارتمان

خب منظورت چیست

عامر پیر دوست قدیمی ناخدا با لکنت گفت

گویم ارزشش را داشت‌هیچی سرورم منظوری نداشتم، می

زد،داد و پوک عمیقی به سیگارش می‌ناخدا با تبختر در حالی که لیوان شرابش را تکان می با نگاهی از بالا به روی شهرک سوخته خواند

این نظم ارزشش را دارد، ساختن هر چیز تاوانی دارد و تاوان ساختن این نظم کوچک است، دانستند، شهرک چیست،باید آن را بپردازیم و برایش پرداختند، تمام آن کودکان که نمی

ی هزینه را پرداختند و ناخدا چندهایشان همه‌آپارتمان چیست و حتی دنیا کیست، همه در قنداق اند که بهایش همتای اقیانوسی‌ها برده‌بام برد که سالیان بسیار در گنجه‌بشکه بیشتر شراب به پشت از نوزادان است

های پیچیده را بیشتر دوست دارد و در این پیچیدگی بازی‌ناخدا عاشق بازی است، او بازی اش از همه چیز سر رفت بر آن داشت تا ارتشی پدید آورد برای نفوذ،آنجایی که باز هم حوصله ترین زیرکان را جمع کنند، او ظرافت‌ها، او فرمان داد تا زیرک‌برای جویدن پی ساختمان بافت و اینگونه بود که ارتشی عظیم از دانایانی‌خواست، بلاغت کلامشان را می‌درونشان را می های فوقانی آپارتمان رویاحکیم گرد آمدند و برایشان ناخدا در شبی که بر پاگرد یکی از طبقه بودند خواند

های متحد و دوست تا دور در کوره راه، من شماها روید، از آپارتمان‌باید به میان آپارتمان ام تا بشنوید، تا بنگرید تا ببویید و نهایتاً برایم بخوانید، از هست و نیست، از بود ورا وظیفه داده خواهم شما چشمان من باشید و آنجایی که‌شد، از نیست و نداشتن و از هر چه هستند، من می ،فرمان بود دندان من باشید

خواهم به نفوذی در رگ و پی وجودشان ببویید آنچه پی ساختمانشان بودمی

بام هر روزدانید این جماعت زیرکان را ناخدا چگونه فراخوانده است، او بر روی پشت‌می ها و به واحدها هم همه‌لنزش را بزرگ و بزرگتر کرد آنقدر بزرگ تا نهایتاً همه را دید، در خانه های دور برای خویشتن ارتشی ساخت، ارتشی که ازرا دید و در میان دیدن از دل همین آپارتمان ،ای دور برآمدنددل آپارتمان رویا نبودند و هر کدام از طایفه

اند همه از دامان خاندان‌برند، آنان که کلید را گرفته‌جویند، آنان که می‌حالا آنان که می خویش خاندان خویش را به زمین خواهند زد، آنان به نفوذ در میان گرسنگی نوزادان هجوم ای که در آن به دنیا آمده بودند هر بار نان چرب‌خواهند برد و در پی جویدن پی ساختمان خانه ،هایشان گذاشته را خواهند خوردناخدا که در کوله

شاید فردا ناخدا آنجا که کلید اصلی خانه را دادند، آنجا که دست و پای ناخدا را بوسیدند آنجا کرمی کرد و کلید را به آنان داد تا در آپارتمان مادری خویش بنشینند و اوامر ناخدا را برگیرند و هر روز هم لازم بود دوباره پی خویشتن را بجوند و نان بیشتری از ناخدا طلب کنند و باز هم بجوند

پروا بود، آنکه در پی شکستن‌آنکه امر را نشنید، آنکه شنید و از رویش گذشت، آنکه بی ای که در پی آلوده کردن دیگران بود، باید بر او گسیل واین نظم برآمد و آن آپارتمان آلوده

،هایش را بجویدریشه

ها بسیاری را کاشته که در میان پی ساختمان دیگران در حال‌حالا ناخدا در سراسر آپارتمان بام‌ی پی را بجویند و شنیدن صدای صور ناخدا بر پشت‌شنیدن امری خواهند بود تا بجوند همه جویدن را آغاز کرد

ام که در اوج بودن هر روزه و به کرار یکی ازمن روزی را در میان شهرک سوخته دیده ی وجود من که با بادی ازکرد به دردی درآمده است نه به تکانه‌ها که کسی فکر نمی‌آپارتمان شمار از این‌دوردست که ناخدا فوت کرده بود به یکباره فروریخت و به نهای فروریختن من بی اندارتش سرب را دیدم که پی در زیر دندان در حال جویدن

خرند وجهند، گاه به صدایی همه را می‌جویند، گاه در دست کلیددار آپارتمان می‌گاه می اند و خویشتن به یدکش دل‌اند یا کلید اصلی را به دست ناخدا داده‌آخرش یا ملک را فروریخته خوش خواهند کرد

هایشان‌ها و آپارتمان‌پوشد و به سوی خانداناش را می‌های تازه‌حالا ناخدا هر روز لباس خواهد رفت، آنان قطار در کنار هم ایستاده بر درب ورودی آپارتمانشان در انتظار حضور با ،برکت ارباب هستند

های مرزی بود همه و همه درخاندان آهن، عطر و تیغ، پیر و صلیب و هر چه در بین آب گیرد هرآید، دست را جلو می‌کشند، ناخدا می‌برابر آپارتمانشان ایستاده و انتظار ناخدا را می ای آنان را همراهی خواهد کرد، در یکی پوست‌بوسند و ارباب با کوله‌کدام دست ارباب را می بسیار بومیان بود که در کارخانه دیشب تولید کرد، در یکی غنیمتی از دل آپارتمان دوران بود که خون سیاه من را داشت و بر یکی گرمایی خواهد بود تا خویشتن را از برکت وجود ناخدا گرم کنند و با رفتنش بنشینند و دعا برای وجودش بخوانند، حالا در میان آپارتمان آهن همه دانند که ارباب کیست، که او چگونه اینان را از هیولایی بزرگ نجات داده است، حالا در دل‌می دانند این دانایی ناخدا بود که با جانگیر دنیا را به صلح برد، حالاخاندان خورشید هم همه می اند که تنها آن را یادشان‌شمار در شعر و به کرار شنیده و خوانده‌قدر بر اسکرین در زبان بی‌آن ،است

ها مانده است؟آیا چیز دیگری در خاطره

ی زندگی را همو بخشید، حال‌تنها ماندگی بر وجودشان بوسیدن دست اربابی است که همه اگر بدانند به گوش بود فرمان ناخدا زیان دوران در آپارتمانشان خواهد داد باز هم گوش خواهند زده را به دریاها داروهای کپک‌کرد، اگر به ندادن دارو بر خاندان پاپتی نوزادان آنجا مردند، این

دانند که یگانه فرمان فرمان ناخدا است و به گوش خواهند داد، حالا آنان نان‌خوردند باز هم می خود را در دستان اویی خواهند دید که تنها تنور دنیا را در میان یکی از طبقات ساختمان خود ،ساخت و دیگران را از داشتن کوره ترساند

خواند اگر آهنیان بار دیگر کوره داشته وداد و می‌او مدام تصویر هیولای آهن را نشان می ها کنند و هیچ تن در جهان جز ناخدا کوره نخواهدنان بپزند شاید دوباره خاندانی را در کوره داشت

ناخدا خود خوش دارد او را مسیح بخوانند و از خواندن نامش جز این ارباب بیزار است او در های دیگر که هزاران‌الامن باز هم خانه خواهد ساخت در آن خانه و خانه‌میان دارالتاج به دل بیت خواند، او از حق خواهد خواند، او داستان پدران‌هزارشان در دل آپارتمان او است مدام می خویش را خواهد گفت، همانان که با انبار الوار سیاه در دست از برابری خواندند، همانان که بومیان سر کنده و پوست شده را به خلا بردند و آزادی را جشن گرفتند، همانان حالا هم دوباره تر است همان را خواهند خواندتر و باشکوه‌تر زیباتر با جلال‌در میان سکوهایی که امروز بزرگ

شماری ازخواند و بی‌دوباره ارباب بزرگ ناخدا رویا درحالی که خویشتن را مسیح می ها را بر سکوی جلو نشانده تا مدام در میان سخنانش فریاد بزنندخاندان

خواندمسیح موعود عودت کرد می

حقوق بشر یگانه ارزش دنیا است، ما باید دنیا را به سوی این حقوق بریم و کلید این حقوق ،در دستان ما است

خواند، برایشان از آهنیان دور گفت از آوارگانی که او نجات داد واو از هزاران داستان می وار موعود خواندتسلیحشان کرد و این مسیح

دوباره آهنی برافراشته است و اگر من از شما دفاع نکنم دوباره خواهید سوخت و در آتش خواهید بود

های بسیاری را در این طول و دراز یاد کرد و برای بسیاری خواند آنقدر خواند تااو داستان همه باور کردند و حالا بر روی سکوی بلند خود مدام ورد حق و حقوق را خواهد خواند، مدام تمدنان خواهد زد وبدیل خود خواهد گفت، مدام چماق بلندی را بر سر بی‌از حکمرانی بی ،ی آنان خواهند دیدبومیان خود را در آینه

شمار ارباب دنیا نخی تنیده است که به تنیدن در نهایتاًهای بریده بسیار از نوزادان بی‌به رگ شماری از بومیان تا الوارهای سیاه و مالکان دور وبدیل ساخته که در قرمزی خون بی‌ردایی بی

های جنگل و کبیر، آتش و یخ و اسیر، پاپتی و پیر و کور و فقیر همه را به تشتی‌دیر و خاندان بزرگ خواهد ریخت و ردا را در آن فرو خواهد برد، حالا ردای مسیح بر تن در میانه با عصایی طلاگون در دست خواهد خواند

مسیح موعود آمده تا حق بشر را بدو دهد

ی شما در دستان من است‌کلید آزادی همه

های کاهگلی و کلنگی در دل آپارتمانی نوساز و یا در حال ساختن‌حالا اگر در یکی از خانه کسی از حقوق خواند چه؟

اش در دستان ناخدا رویا، یا تیغ و کور و پیر و هر چه ناخدا در کنار اوشده‌از حقوق پایمال ،است، آنجای عصا بر دهانش خواهد خورد

ها که بوسه را هر روز صبح بر قدوم پای ارباب ناخدا زده‌حالا اگر یکی از این آپارتمان شماری را گردن زد و به میانه داشت چه؟است بی

ای ساختند چه خواهد شد؟شماری رودخانه‌اگر با خون سر بی

بینم که ناخدا هر بار به میان همان آپارتمان خواهد رفت و بعد از آنکه در مراسمی‌من می ها به دل حوضچه فروبلند دست و پایش را عامران بوسیدند ردایش را در میان حیاط پشتی آن خواهد داد و برای جلسه امشب حاضر خواهد شد تا در میان خواندن از حق والای هستی و زندگی بشر قرمزی والای ردایش چشمان بیشمارانی از حضار را کور کند و عصایش بر دهان ای برابر این نظم خوانده است‌اویی خواهد خورد که کلمه

ی او را دوباره‌ی فرزندش گذراند و آتش افتاده به خانه‌ناخدا با همان ردا روزی را به خانه دید، خاندان آواره فرزند خلف این خدا است و حالا از او پادگانی بزرگ در پیش است، او را فوج هر چه از باروت تا گوگرد داشت را گسیل کرد و درخانه دادند و ناخدا پدرش شد، فوج خفا فن ساختن جانگیر را بر او آموخت

بارد و آتش بر رویش‌حالا آپارتمان آنان پایگاه بزرگ نظامی است که هر روز آتش می ی‌شماران را دید و زمین بازی را در دل همین خانه‌اند و ناخدا آنان را دیده است، او بی‌باریده ی خویشتن‌فرزندش ساخت، جایی دور از خانه

ناخدا عاشق بازی است

رود و در این سررفتگی خطرات هر بارآمد و در این دوردستان‌اش مدام سر می‌او حوصله

دار کرد، او در میان بلوای یخ و شوربختان تا هر چه‌که پیامبرخیز است بلوایی را علم و میانه باروت داشت را به خورد شوریدگان داد و از دلش وردی بلند برخاست که نخست همین ارباب دید و ناخدا ندانست که دشمنِ دشمنِ من هم گاه دشمن است و حالا دشمن‌ناخدا را حربی می ،در حال بازقوای خانه است

های‌پایانی در این آپارتمان‌شماری از این هیولاها چه آتش بی‌بنگرید که دماغ بلند و تیز بی ای باروت‌گلی و سوخته برجا داده است، هر بار بر روی هم چند خشت کاشتند یکی با بشکه دار کردند، به‌گذار را هم بشکه‌ها که خشت‌کوتاهش کرد، دوباره ساختند و این بار نه آن خشت اندمیان دهانش باروت کاشتند و آتشش زدند و حالا در آتشی مهیب همه در حال سوختن

زندشنوم او فریاد می‌الامن می‌من فریاد ناخدا را در میان صحن دارالتاج در حال مسخ بیت

جا نمانده است و من کلید رهایی آنان را دردر دل آپارتمان شوربختان حقوقی از بشر به جیب دارم بر این مسیح موعود کرنشی کنید و بدانید او تنها ناجی این پیرزن لکاته است

ورزان برخاست و سنگی به روی آپارتمان ناخدا زد و او سنگ رادر این میان یکی از کینه دید، دو سنگ که دو شیشه از او را شکستند و چند تنی را کشتند و حالا مسیح دیوانه شده است داندی دنیا را دیده است می‌او صورتش را برنخواهد گرداند، او حالا که در طول این سالیان همه که اگر کسی بر صورتش کوفت باید چندین بار بر رویش بکوبد و کوبیدن آغاز شد، در برابر ،ها را همراه خواهد کردجرعه آبی از کشتار اقیانوس

ها به روی هم تلنبار خواهند شد و همه را بر تنم خواهد ریخت، همه زیر آتشی خواهندبشکه اش چیست؟بود که بهانه

جوی؟سنگ چند در دست ولگردان کینه

اش را خواهند دادساختن نظمی که دیگران هزینه

ی غصبی را در میان دستمان بدو هبه کردند؟انتقام از دشمنان فرزندی که خانه

بام مدام بر روی‌بینم که از روی پشت‌دانم اما چشمان برافروخته ناخدا را هر بار می‌من نمی ها است بشکه بشکه باروت خواهد ریخت، او هرهای شوربخت و هر چه در آن خیابان‌آپارتمان ،چه توان داشته را خواهد بست همه را از زیر تیغ خواهد برد

ی ما زد که دوست‌لوله در دستش باری خواهد خواند اولین سنگ را کسی که به شیشه خاندان پاپتی بود، آن پاپتیان او را منزل دادند و حالا با هر چه بشکه در دست داشت دوباره آتش خواهد ساخت و همه جا را آتشی عظیم خواهد برد

آتش آتش است، پاسخ آتش را آتش خواهد داد و خون خون خواهد تراوید، حالا در این وار که سویی ناخدا ایستاده است در برابرش هر روز جنون شعله خواهد کشید، هررقابت جنون یک با خون ریخته دریایی خواهد ساخت و برای غرق کردن به میانه خواهد بود، او خون زندریزد اقیانوسی به سمت خویش خواهد راند، بر روی دارالتاج فریاد می‌می

خواهیم چه‌من باید اینان را با این کلید آزاد کنم و اگر کسی بگوید ما آزادی شما را نمی خواهد شد؟

دهان‌بینم که غصب شده در حالی که جریده‌شماری از بومیان را می‌من تصویر تودرتوی بی نالند که چراخوانند و در حال بریدن سرشان می‌شماری آنان را نادان وحشی می‌اند بی‌در پیش خورندتکان می

زنند در حال بریده شدن کدامین متمدن و رام تکان خواهد خورد او آرام‌آنان فریاد می ها را آتش‌یک خانه‌ها یک‌خواهد بود تا گوش تا گوش گردنش را بدریم و حالا باز هم بشکه خواهد زد

های‌های ناخدا خواهند بود و روزی خاندان عروس تیغ زیر بشکه‌روزی شوربختان زیر بشکه فرزند ناخدا خواهد بود، روزی خاندان آتش را به همدستی با هم خواهند سوزاند و روزی داند بازی تا کجا پیش خواهداند، کسی نمی‌اند در میانه‌مجیزگویانی که تنها دست را بوسیده ،رفت

،کی حوصله ارباب سر خواهد رفت

های پرطمطراقی‌اش را یکی از آپارتمان‌ای را خواهد شکست و بانی‌آیا سنگی دوباره شیشه که از داخل گِلی هستند خواهند داد؟

بینم که روی هر خشت راها می‌ها را در میان همین خانه‌نمیدانم اما هر روز من بیشترین بشکه گذارند و جنون را دوار خواهند کرددوباره باروت می

اش رای بازی امروز ناخدا همین دوردستان است که توان پرت کردن سنگ به خانه‌خانه نخواهد داشت لیکن خویشتن را مدام در این خانه پرسان خواهد کرد

الامن کسی پرسیداگر در بیت

باران کردید او فریاد خواهد زدسرورم ناخدا آنجا را باروت

آنان در پی ساختن جانگیرند

اما دیگر کسی نخواهد گفت که شما جانگیر دارید؟

چه خاندانی تاکنون از جانگیر استفاده کرده است؟

ی غصبی جانگیر ندارد؟فرزندت در میان دشمنان و آن خانه

گاه به زبان نخواهند داشت کەدر حالی که شاید برخی در ذهن بدینان فکر کردند اما هیچ شمار داردهای بسیار از باروت و جانگیرهای بی‌ناخدا بشکه

ناخدا با چشمانی گریان در حالی که ردایش را سفت کرده خواهد خواند

،من منجی شما هستم من آزادی را برای تمام مظلومان در بند استبداد خواهم داد

و در میان اشک و آه ناخدا فریادهای مطیعانه جملگی بلند خواهد شد که مسیحا عودت کرد و زمین لکاته را نجات خواهد داد

بینید، رحِمی که دوباره نوزاد خواهد داد، اولین‌کرار تکرار زادن این رحِم خونین را می ها سنگ را بدل به چوب خواهند کرد، دوباره آتش چوب راسنگ بشکه را برون داد و بشکه زنجیر، زنجیر را آهن و آهن را باروت خواهد ساخت و تهش جانگیری خواهد بود که برای پاره ،کردن تن من در میانه است

های پرتکرار هرشمار و تلقیح‌های بی‌افزای ناخدا که با اسپرم‌اما این رحم خونین مادر جنون جو را بدل به‌های کینه‌های در کوچه‌بار و هر روز آبستن شده است دوباره خواهد زایید و الوات ها را هر روز و شب‌مانند خواهد کرد، دیروز تنها سنگ زدند حالا همان سنگ‌خونخواران بی کنند آنگاه در دل یکی از طبقات ناخدا سر نوزادی از ناخدایان فردا راتراشند و تیز می‌می ها نمایش خواهند دادخواهند برید و تصویرش را بر اسکرین

تر و تیزتر در پیش‌این رحِم جاودانی جنون در حال بازتولید هیولاهایی است که هر بار برنده وار آلوده خواهند شد و تیغ را کند هم خواهند کرد، آنان تیغ‌خواهند بود، آنان بدین مستی جنون کند را روزی برای بریدن سر نوزادان استفاده خواهند کرد و این منطق جنون در تکرار هر بار ی این هیولازا است‌رحم را به هیولازاییدن مجاب خواهد کرد و ناخدا تنها قابله

بینم که آپارتمان و خاندان خود را رهاشماران را می‌من در نهای این آشوب دوار بی ،ای زندگی کننداندازند تا ذره‌فوج خود را به آب می‌اند، آنان فوج‌کرده

ی نوزادی‌ی ناله‌های بسیار در دریا انداخت، موج تلاوت مرگ را در میانه‌ها موج‌اولین بشکه ی جنون به چشم هم نگریسته وبرانداخت که مادرش او را تنگ به خود چسبید، آنان در میانه

ریزند و ازشمار از دل طبقات بر روی هم می‌ها سیل بی‌آب آنان را فروداد و تمام شدند، آن هاوار در میان پله‌ها دیوانه‌شوند، آنان از وحشت صدای انفجار اولین بشکه‌روی هم رد می شماری از این‌اند و با این هجوم خواهند ریخت، ریخته بر روی بی‌ها را بد ساخته‌دویدند، پله های یکدیگر رد خواهند شد و آخرش خود را به‌آوارها باز هم از روی کول هم بر روی جنازه های کنار خودآب خواهند انداخت تا شاید در میانشان زندگی جاری شد، آنان به درِ آپارتمان ،خواهند رفت و شاید تنها پاسخ، بستن و حصار بود

های آتش بود، شاید آنان را در کناری دورتر از دیگران به مانند بیماران‌شاید ریختن گدازه مسری جای دادند و نهایتاً هر بار در میان آپارتمان خود آنان را نشان خواهند داد

های درمانده در حال انفجار است‌های باروت ناخدا مدام در دل این ساختمان‌حالا که بشکه اش خطوط اتوی‌الامن یکی از والایان متمدن که کت و شلوار آهارزده‌هر روز در دل بیت خواندمانندی داشت می‌بی

خانمانان آرامش ما را برهم‌باید ارباب ناخدا این آتش را خاموش کند زیرا سیل این بی خواهد زد

ی‌خوانند بهای غذا اگر در خانه‌خوانم که می‌شماری از این بزرگان را می‌حتی من ندای بی ما زیاد شود چه کنیم

سازند وزدگان با جنازه خانه می‌های دودزده این پاپتیان، شوربختان و جنگ‌در میان آپارتمان اربابانی که آتش افروختند نگران از بهای بیشتر دادن از پوست سر بومیانی هستند که خود در کارخانه چاپش کردند و مسیح دست نوازش خواهد کشید برای موریانگانی که ولع جویدن اندها را داده‌پایه

های باروت،ها، بشکه‌پله‌فوج این رفتگان بر دیار دور حتی اگر از شر راه‌بینم که فوج‌من می های خروشان، دردهای همسایگان رها شدند و آخرش خود را به آپارتمان آهن و تیغ و پیر وآب دور رساندند که از این آشوب دور است دمادم انتقام خواهند شد، کینه را مهر خواهند داشت و خواند با جنونی که بر وجودشان‌بر سینه خواهند کوفت و آخرش با ندایی که آنان را فرا می ها را خواهند شکست و ناخدا شاید روزی‌دارد سنگ پیدا خواهند کرد و شیشه‌رقص می اند و شاید در پس‌های تیزکرده در پس نوزادان‌شماری را در نزدیکش دید که با سنگ‌بی فوج در دل آپارتمانشان هرقدر در خویش شدند که فوج‌گردند، شاید از رنج آن‌ی او می‌خرخره ی خون رابار کنتوری را سوزاندند، آبی را قطع کردند و نهایتاً به منطق همانان درآمدند تا همه گیرند و در بازی آخرش آنان را مرعوب خویش دارند و این کفه در میان در حال تکان خوردن

خواه وجویان انتقام‌است و فردایی را شاید داد که ما دوباره توازن را در دوش یکی از کینه دوست دیدیم‌آهن

های طویل را خواهد دیدهای دودی بلندترین طبقه از برجش این صف‌ناخدا از پشت شیشه و خواهد خندید، او با پوکی بر سیگارش سرنوشت شوم آنان را در میان آب خواهد چشید و اند، او شادان است و بر خاندان خود خواهد خواند تا بدانندها غرق شده‌شمارشان در آب‌حالا بی هایش سر نخواهد زد وبار به فاضلاب‌اند، لیکن او هیچ‌در چه بهشتی به جهنم دیگران زنده هایش‌شماران روزی از دل فاضلاب به قعر لوله‌نخواهد دید که این سلاح کینه و انتقام به دل بی ها آن را تیز کرده است‌هایشان برون خواهد بود با سنگی که سال‌رسوخ و آخر در میان سینک

ها بود که هر که در خاندان رویا خانه داشت به هر واحد به جنون‌از وحشت همین لوله ،تجمیع باروت برآمد و تپانچه را خدای خود دید

کشید و همین جنون آنان را به داشتن بیشتر فراخواند،از دورتران این جنون میانشان زبانه می ها را بزرگ و بزرگتر کرد و در این برتر شدن تسلیحات با همه جنگیدند، ناخدا از دل‌زیرزمین خواهند، بیشتر انبار خواهند کرد و من درها برخاست و حالا مردمان بیشتر تپانچه می‌همین ارزش ،چشم‌امان آهن را می‌میان آپارتمان آنان سنگینی بی

ها که هر کدام تپانچه شدند و درشمار از آن آهن‌بخشی از بدنم تورفته است، سنگینی بی ،واحدی تجمیع ماندند بر روی کول من است

شمار بیشتر مراهای باروت، جانگیرهای در انتظار و گوگردهای بی‌ها لبالب از بشکه‌زیرزمین به تو برد و وجودم را شکافت، حالا در این جنون آنان بیشتر خواهند رفت و بیشتر جمع خواهند کرد

صدای باروت، بوی گوگرد در راهروهای آپارتمان رویا هر روز شنیده خواهد شد و کسی کلید دروار برتری در داشتن شاه‌شماری از کودکان را به گلوله خواهد بست و این بسط جنون‌بی سازند ودل آپارتمان هم در حال بیداد است، ناخدا انبار را پر و مردمان انبار در خانه می اش بر دوش من است که با خون نوزادانی سیراب خواهد شدسنگینی

های خود تلنبار کرده است، تنهاناخدا از تپانچه تا نان، از دارو تا جان همه را در میان بوفه باید داشت، باید خرید و باید بیشتر جمع کرد و انبارها در حال ترکیدن است، همه در خانه انبار کنند و من بیشتر به‌گیرند و بر هم قطار می‌کنند، از غذا تا زندگی، همه کالاها را به دست می‌می تو خواهم رفت، از این جهان کردن و داشتن، حالا دیگر در دل این خاندان رویا، رویا بیشتر انبار هایشان هم بدل به انبار خواهد شد، بیشتر خواهند خورد و در این انبار کردن‌کردن است و شکم

کنند، شاید ده لباس بر هم پوشیدند شاید ده اتول به زیر پا داشتند، شاید ده‌بدن را هم انبار می داند اما آنان بیشتر انبار خواهندها بود، کسی نمی‌هایشان ده‌خانه برای خود کاشتند و شاید اتاق کرد

این قاعده در دل آپارتمان ناخدا در پیش است که باید زورمندان را زور داد و ضعیفان را به بالند واند و ضعفا ضعف را می‌زیر پا گذاشت، آخر آنان باور دارند که زورمندان زور را آفریده اند و ضعیف به‌ی دوار خواهی دید که زورمندان دوباره زورمندی زاییده‌حالا تو در این دایره شمار از بومیان که‌زیر پا خواهد بود تا تنها چرخ را بچرخاند و چرخانده است، همانند بی پوستشان بدل به تجارت شد و خویشتن تنها پوست ماندند، همتای الواران که تنها ساختند و در هاشمار که فقر را نخست دیدند و به طول مسیر زایندگی و نسل‌پس جای ماندند، همتای بی همان مسیر را به پیش راندند و تمام اوج ناخدا خواستِ بلندتر کردن برجی بود که امروز بامش همه‌بلندترین برج دنیا است، برج رویا از ابرها گذشته و بالاتر رفته است و ناخدا از پشت شمار از الوارهای دیروز است‌شمار این برج رستان بی‌های بی‌دنیا را خواهد دید و نگاه به ستون کشیده شدگان فردا است کارگران امروز است و بهره

شماران در بند بندهای زنجیر نامرئی و مرئی به بودن در واحد زیرین که نورزیق بی‌زیق کورمال تنها بارپله به ندیدن کورمال‌اش را سلب کرد بیرون خواهند شد و در راه‌نداشته و بینایی اند بیشتر خواهند دید بیشتر خواهندبر دوش را به منزل خواهند برد و آنان که هر روز با نور زیسته شمار ازخواند و تنها امر بر دوش داشتن دیگران خواهند داد و در پی همین دوار است که من بی بودن بر دوش آنان است‌بینم که تمام سنگینی بار این بزرگ‌کولبران را می

از بومیان تا الوارها، از مهاجران تا پاپتیان، از ولگردان تا طعمه تکرار و نوادگان کرار، آنان شماری ازبرج را به دوش خواهند داشت تا ناخدا دوباره ضیافتی با شادمانی پرغرور برای بی رعایا که در شهرک سنگی مجیزگوی اویند بخوانند ترانه بردگی را

ی مردم‌بام بر همه‌شماران بود که ناخدا بر روی پشت‌آسا بر دوش بی‌در میان همین بنای غول ام‌زد ما به آرای عمومی خویش عامر داشته و من ناخدا شده‌فروخت و فریاد می‌دنیا فخر می

خواهم، من‌به خویشتن بنگرید، به تمام این پاپتیان نگاه کنید من آنان را هم بدین بزرگی می خواهم همه همتای ما به رای و نظر عموم وارد خدایی شوند و خدا را خود انتخاب کنند، من‌می ها انتخاب خدا به دستان خود آنان‌کلید رهایی خاور پیامبران را در دست دارم و آخر تمام بشکه بینم که خدا همیشه خدا است‌است و من می

شدنش را فراخواند هر دو خدا است، همه‌ناخدا خدا است، آنکه انتخاب شد و آنکه انتخاب

اند و در دل شمردن انتخاب همه و همه‌جا را ناخداها در دست داشتند و عامران هماره فرمان داده خدا است

ی آنان در این انتخاب نقش داشتند،ها به کمرهای خمیده بنگرید، همه‌ها به پی‌حال به ستون ای کمتر از دویست راوالاتر از آن به ناخدای امروز در دل برج رویا بنگرید، او تا کنون طبقه ندیده است، او در دل یکی از واحدها در طبقه ۸۵۹ به دنیا آمد و حالا در نوک بام این بنا منزل ای را برای‌داشت روزی که به دنیا آمد تمام بنای برج رویا ۸۷۰ طبقه بود و ناخدایان چه طبقه ها کردند، چند خورجین، چندبرخاستن صدا کردند، آنگه که میل و انتخاب را خواندند چه کیسه، چند چمدان، چند کامیون چند هواپیما پوست سر بومی دادند تا تصویرشان عمومی شود و نهایتاً چگونه و در چه راه آنان ناخدا شدند و نهایتاً ناخدا همیشه خدا است و خدای رویاها حالا های‌خوابگی دعوا کرد و بشکه‌ای سر خواهد داد چرا که او دیشب با همسرش سر هم‌فریاد تازه باروت به آپارتمان بکارت خورد که در خاور پیامبرخیز چند باری در خفا بر ناخدا دشنام داده بود

دادند برخی از این جبار و این نظم جنون گفتند و من بر نام انسان‌لیکن همه دشنام نمی ام، بار وجودی این دوپاتک عضلاتم احساس کرده‌وار انسان را بر تک‌ی جنون‌بدبینم، من هیمنه ی مرا بر جای نشاند و حالا از هر ندای آنان بوی خونی در فردا برخاسته است، هر نظم وگرده بینم‌نظامی جنونی تازه برخواهد داشت و من این جنون را در ندای آرام آنان هم می

شوند که انسان راترین واحدها شنیده می‌شنوم که صدای آنانی آرام و در کوچک‌می شنوم‌شدن می‌خوانند، حالا من ندای جان‌نمی

آیا منظورتان از جان انسان است؟

اید؟ای ساخته‌آیا برای انسان نام تازه

آیا برای احقاق حقوق او در خیابانید؟

خواهید دوباره انسان را دوباره کنید؟آیا می

من تشکیک را قدسی خواهم خواند که نام انسان هر بار بهشت را جهنم کرده است و آنان از خوانندجان می

نام در دل شهرک سوخته شنیدم که گفت‌ندای یکی از آنان را در دل آپارتمانی بی

ی ما جانیم‌همه

او ادامه داد ما بخشی از این کل بزرگیم و زمین مادر ما است

ای؟آیا برای دریدن دامنم دندان تیز کرده

شدگی شرابم دهی؟خواهی با خواندن جان و این مسخ‌آیا می

خواهی انگشتانم را در خون خودم فرو کنی و دوباره مالک بخشی از بدنم شوی؟می

شنیدم‌دادند اما من صدایش را می‌خواند و ندایش را هزارانی با فریاد به تو می‌آرام می‌او آرام ام را نشان‌گفت، از فرزندانم، او موهای ریخته تنم را پوست کنده شده‌ها می‌که از برابری جان زد، باید مادرمان را تیمار کنیم، باید فرزندانش را جای دهیم‌داد و فریاد می‌می

بوفالوها کجا هستند؟

های دردناک آیا از آنان ثمری باقی مانده است؟دانید، در زیر این بتن‌شما می

اید، آیا هنوز هم سیر نشده و انبار خواهید کرد؟هایتان سپرده‌آیا همه را به انبار شکم

ندای او در دل آپارتمان دیگری هم کرار شد

رفتند و باری ندا را ناخدا هم شنیدآرام بالا می‌صداها آرام

ی اوبام نشسته بود نخستین بار معرکه‌ی بینا را در دست داشت به پشت‌ناخدا در حالی که لوله را در دل حیاط پشتی آپارتمان عطر و تیغ دید

ها را تیزخواند و ناخدا گوش‌باک برای حاضرین در میدان می‌او را دید که با صلابت و بی کرد

بودن و برابری را شنیدندای جان

های ناخدا را درید و شروع به خندیدن کرد قهقهه‌دوباره ساختن دنیا و تیمار تن من گوش پله نگذشته بود و حال‌گاه از این راه‌ها گذشت؛ او هیچ‌زد و با سرعت بسیار از روی پله‌می های دیوار را دیدترک.

خورده وامانده‌ی این برج با فروغ به زیر جسم لاجان بومیان، الوارها و کارگران ترک‌هیمنه دویدبود و ناخدا می.

شماران لولیده در میانه که خود راخوابان و پاگردنشینان افتاد، به بی‌گذران نگاهش به گوشه جای دیگران جا دادند؛ باز هم دوید.

ها انداخت و زیر لب دشنام داد، برترک مانده بر دیوارها او را به یاد جوندگان پی ساختمان

گور پدر الوارها، بومیان و کارگران لعنت گفت و یاد کرد از جوندگانی که شاید در حریم او بیدارند.

نکند ناخدا یخ آنان را گذاشته است؟

ها پیاده‌ی ناخدا، تیغ بود که برای بوسیدن دستان ارباب ساعت‌آخر این گردابِ صحن خانه دوید و تنش را سنگفرش قدوم ناخدا کرد.

شماران‌بیند که بر بی‌گرا را می‌حالا که او در حیاط پشتی عمارت تیغ ایستاده است، جان خوانده است:

قدرت را باید مهار کرد؛

باید این هیولا را به خدمت برای بهزیستن داشت و برتری را لعن گفت؛

باید برابری را آذین زیستن کرد.

ناگاه ناخدا در حالی که زهرخندی تلخ بر لبان داشت فریاد زد:

ای؟تو در پی لعن کردن آزادی برآمده

ها را بنا داری؟آمدی تا کوره

تو دشمن آزادی ما هستی

گرا رادر پی شور حضار بود؛ بسیاری که شوکه بودند با ندای ناخدا به خویشتن آمدند و جان راندند.

ناخدا فریاد زد:

این ملیجکان را باید در بند در برابر دیگران نمایش داد تا بدانند این هیولاها برای خوردن اندآزادی به میانه آمده.

ناخدا تیغ خود را به ارباب نزدیک کرد و گفت:

ایم‌بهره‌والاگوهر، این درایت شما است که ما از آن بی.

ناخدا با پشت دست محکم بر دهانش کوفت و گفت:

فکری شما حضور این هیولاها است‌ی بی‌ثمره

با خودش فکر کرد نکند موریانگان را او بر عمارتش گسیل کرده است؟

شنید؛ چندی است که بویی دماغش رادادند و ناخدا بوهای بسیار می‌آری آنان بوی عطر می آزار داده است.

گرا رو کرد و فریاد زدی کلنجار در خویش را تکانه داد و بر جان‌همه:

اید؟شما از کجا سر برآورده و به میدان آمده

کدامین تخم حرام شما را منزل داد؟

نشینی با آنان سپردن خویشتن به جهنم یکسانی است‌آی مردم بدانید و آگاه باشید که هم.

اند که ناخداگرا را از کمی پیشتر در دهان سرب داغ ریخته و با چسبی پهن دهان بسته‌جان فریاد زد:

حتی این جماعت حقیر توان گفتن و از خویش خواندن هم ندارند؛ بنگرید این هیولاها را که با سکوت سر خواهند درید.

یکی از حضار نگاهش متعجب بود که ناخدا فریاد زد:

اینان آلوده و بیمارند، این بیماری مسری است و باز هم سرب شما را امان داد؛ دهانش از گنجی پر شد که امنیت شما را ساخت.

به انبارهای من بنگرید، حافظ آزادی شما همین است؛ در برابر آهن همین سرب و گوگرد اندشما را امان داشته و این حرامیان فرزندان ناخدا آهن.

خواهنددانید آنان کوره می‌می

ای در صحن همین آپارتمان بسازند؛من باری شنیده که این جماعت بر آن شدند تا کوره اندوجو و شکار شکاف میان فرا و فرودستان در میانه‌آنان در جست.

خواهند هر چه از تبار دارایان بود را به آتش خشم خود بسوزانندا‌ینان می.

ی‌من عمر بر پای نهال حق انسان کاشتم، این درخت من است؛ آنان برای سوزاندن ریشه اندحقوق بشر در پیش.

بینند؛تراز با جانوران می‌آنان بزرگی انسان را هم

ما سگ هستیم؟

ما خوک هستیم؟

ما همسان آن دیوزگانیم؟

گرا رادار این خانه، جان‌خواند، عامر تیغ‌وار بر مردمان خاندان تیغ می‌حالا که ناخدا مسیح آتش زده و سوختن او را همه دیدند و پی آپارتمان عطر و تیغ تکانی خورد.

ی‌انداخت و به مانند تکانه‌همه ترسیدند، از این تکانه شوکه شدند و ناخدا رقصید؛ دست سازه، ساز زد و چرخید. او با فریاد بر جماعت در پیش خواند:

عدالت ما لرزه بر اندام این پیرزن هرزه خواهد داد.

کوفتندداد و جماعت دورتادورش با پا بر سرم می‌او مرا نشان می.

ای بر جانم بود و آنان همزمان و با هم دوباره‌مغزم در دهانم بود، با هر ضربه کوفتنشان تکانه اش خواهد برد تا با خاکسترش درمان طغیان کند؛ طغیانی که درکوفتند و ناخدا او را به کوره کمین او است.

همتا است، که بلندایش انتهایی نداشت وهای برجی است که بی‌طغیان وانفسایی که در ترک اش ترک خورده است‌پی.

برافکن خویشتن کرد که با ندای‌ها نگاه کرد و آن را تعبیر به فریادهای خانه‌ناخدا بر ترک وارش، آنجا که نیست و نابود شدن ملیجکان را دانست، برج از این صلابت بر خودبلند مسیح داند ابهتش با جهان چه خواهد کردهراسید و ترکش ترکه بر صورت رویا زده است و ناخدا می.

بیند و در پی شکار یکی‌ها را می‌ی صحن‌بام در حالی که با دقت همه‌ناخدا امروز بر پشت شماری را دیدگرایان بر حریم خویشتن است، خوابید و در خواب بی‌دیگر از این آلودگی جان ی خویش خواندندکه از جنبندگان تا پستانداران او را ستایش کردند و نامش را موعود زمانه.

حالا که ناخدا چشم بر هم گذاشت زیر لب این ورد را تکرار کرد:

من جهان را ادامه خواهم داد.

چشم باز کرد و با وحشت خواند:

ی این پیرزن لکاته برای من است‌همه

دوباره چشمانش بر هم بسته شد و ورد را تکرار کرد:

ادامه خواهم داد.

خواند؛ او بوی‌وار به جانش می‌ادامه دادنش در میان دود و آتش خاکستری را کابوس دانست در حیاط خویش خاموشش کرده است، به‌شنید که حالا نمی‌سوختن تن جانی را مدام می

.کوره ریخته یا در میدان آپارتمان عطر و رویا مصلوبش کردند

کشیدند و بر دیوارها نقش صلیب بر گردن‌های صلیب می‌آنان خاکستر را به روی چوب راندند و حال ناخدا در کابوس و بیدار، در هوشیارِ کرار، بر روی پیشانی خویشتن هم‌ناخدا را می بیند که تصویر جانی است که فراتر از سرب، والاتر از کاخ، بیشتر از تاج ونقش خاکستری را می :خواند که‌گوهرمندتر از راز می

.تنها جان است

انهدام

ام،جویند، من جویندگی در میان خاکستر خواستن را به چشم دیده‌خاکسترها همدیگر را می فرما باد است، باران است آنان کشش پنهان میانشان را به طناب نامرئی خواستن‌میانشان حکم انددوخته

،کشش در جانشان بود، در پنجره نگاهشان بود

آنان از دورترانی یکدیگر را خواهند دید، حالا بر روی دیوار ماندند، به روی الوار راندند، بر دل بیزار خواندند باز یکایک را خواهند جست در میان آپارتمان دوری بود که نامش را هم های باروت ناخدا رااى از ریختن بشکه‌اند که به دل زیرزمینی باری کسی ترسیدن گربه‌نشنیده ،دید و طنابی نامرئی او را به دستان باد داد

او باری عشق میان من و همسرم را دید، کشش پنهان میان خاکسترها در دل آپارتمانی نوساز شکافت، پرواز پرندگانی را دیدکه خورشید دیروز است بر بلندای برجی که نهایش ابرها را می که در کنار هم آموختن بر کودکانشان تا زندگی کنند، طناب او را هم با خود خواهد برد، حالا من در میان کشش بر جانشان ندا را پر تکرار خواهم شنید، این زایمان مادری است که آخرش فرزند خلفش را خواهد زایید

اند، این خاکسترها را ببین آنها برای تیمار مارویم، بنگر اینها فرزندان من‌بخش زیبای ماه‌جان اند، خورشید روی برگردانده و نگاهم نخواهد کردآمده

ها آتش‌در آپارتمان آهن این کشش دوباره بیدار خواهد شد، در دل خاندان رویا تیغ و پاپتی ی خاکسترها را به هم خواهد داشت و درها در دل همه این طناب جاری است، او همه‌و غربتی هم خواهد کرد و ناخدا هر بار با کابوسی خیس تن برخواهد خاست و فریاد خواهد کشید او اش را به دیوار خواهد کوفت، باپیشانی

ی خاکستر نبیند و خاکسترها ازدار خواهد کرد تا دیگر سیاهه‌دست سرخگونش خواهد لکه روند، یکایک را خواهند جست و نهایش در کالبدی خواهند بود که‌پیشانی او برخاسته پیش می خوانند زمان تیمار مادر در پیش است‌می

اند، شمارشان محدود است لیکن‌همسرم زیر چشمی باری آنان را دید، آنان که کم و اندک

صدایشان طنین خواهد داشت، بزرگ خواهد شد و ادامه خواهد کرد، هر بار ناخدا، خاکستری برون داد بیشترانی به کشش بودن این خاکستر بر او چسبیدند و بزرگ شدند، شاید فردا این های‌گرایان در تپیدن نبض‌بهمن خاکسترها تنم را پر کرد و خورشید با من آشتی کرد جان ها را درید وخوانند باید پیله‌من در تپشی با خورشید و میان باد در تلاطم است، آنان با ندایی می ،خواهندامروز روز برون رفتن و پرواز کردن است، آنان خانه می

اندخورشید آیا اینان بدین نونوازی و آکندگی از شعر و لبالب از مهر برایم دندان تیز کرده گویی انسان بدذات است، انسان بیمار است، انسان خوبش هم بد است و اینان هم به‌تو راست می من چشم و نظر دارند لیکن من دیدم که جماعتشان گسیل بودند تا به قطب دور در یخ به جنوبگان روند که کسی مالکش نیست، من

،های ناخدایان قایقی ساخته و به دریا انداختنددیدم که برای خویش با زباله

سازند، باری‌های آزاد که مالکی نداشته می‌بینم که آنان قلمرو را در میان آب‌می

گرایان سالیان سال رفتند و خویشتن را به دستان جبرآلود دوران دادند و به‌دیدم که جان ای‌های سر بومیان که به کولبری و کار کردن در دست داشتند خانه‌انسان درآمدند تا با پوست ها و جنگ با هم باشند و این کشش پنهان میان کام‌بخرند و بی خون بی آهن و گوگرد بی بشکه ی آنان رای فردایی برند که ندایشان ندای جهانیان است من آخرش خانه‌یک رنگ را به گستره کنند، فرزندانم را به بالینم‌زنند، موهایم را شانه می‌ای که در دلش پوستم را بوسه می‌ام، خانه‌دیده تیمار

دارند من ندای آنان راخوانند و مهر مادر را می‌کنند و خویشتن آرام در کنار هم می‌می اند و صدایشان حلول در میان بودن‌شنوم که به بودن خویشتن در حال بیداری دنیا برآمده‌می است

های نوکرانش که خوشه خوشه باروت‌ی صدای پر هیاهوی ناخدا در دل عربده‌در میانه کردند ندای آنان به‌شدند و تمام تصویرها را از خود می‌کردند لوند می‌کاشتند، رقص می‌می ،گوشی نرسید و اما باز هم فریاد خواهند زد

کلید در میدان‌ناخدا حواسش به خاندان تیز است، اویی که حالا برای فردا و برای داشتن شاه ی خدا بنشیند و در این هیاهو او خاکستر را فراموش واست، اویی که خیز برداشته تا بر خانه خاکستریان یکجا شدند و خاندان خویشتن را ساختند، خاندانی که برای تیمار در میدان بود

بام نشست و عربده کشید،قدر بشکه انداخت، به بالای پشت‌ناخدا به طول این روزگاران آن

گیر برآمدند،وار پیش رفت که همه در تمنای جان‌به خم ابرو بر صورت خاندانی کوفت و دیوانه ها در دور وی خاندان‌ها شروع به ساختن کردند، همه‌همه زندگی را در مرگ دیدند و ذراتخانه نزدیک به داشتن سپری بر

هایشان درها را کندند و به درون حفر کردند، آنان به دانایان خود به گوش‌تجاوز رویا زمین خفا گفتند ما دیگر نان نخواهیم خورد کودکان را به مدرسه نخواهیم داد و هر چه پوست در اید برون‌گیر نساخته‌میانه است را به دستان شما خواهیم داد لیکن به دل زیر زمین روید و تا جان نشوید

ها برای خودها آپارتمان‌هایش بود که یک یک خاندان‌سالیان در گذر ناخدا و چروک جای شهرک سنگی را در خود گرفت حالا ناخدا رقیب‌گیر ساختند و این رقابت مرگ همه‌جان بیند که بیشتر بر دیگران آمد و شد خواهد کرد، ناخدا تیز با دستانی پر ازاش تیز را می‌تازه های تصویری‌ی آنها خواهد رفت و آنان را مجهز به آیفون‌های کوچک و ریز به خانه‌قطعه خواهد کرد، آنان را رادارهای دور خواهد داد، شاید سطح نورانی بر دستانشان بافت و شاید هایش را بزرگتر کرد، او در حال قد برافراشتن در برابر ناخدایی است که هر روزاسکرین الامن خوانده که موریانگان‌هراسد، موریانگان پی ساختمانش را بجوند او بارها در بیت‌می اش همتای تیزان، تیز و فرز هستند، او بارها از عطر تن آهن نالیده و روزی فریاد زد من سپرخانه سازندام آنان از نوادگان ناخدا آهن هستند و کوره می‌آهنین آن موریانگان را دیده

اش کشید اوگیرهای انبار شده‌ناخدا مدام به زیر زمین برجش رفت و دست بر روی جان برایشان خواند

ی زندگی در میان بال‌ای عزیزکانم شما مرا محفوظ از این دشمنان خواهید داشت و همه بودن شما است

حالا دنیا در کمین این داشتن و انبار کردن در حال فشرده شدن است من حجم والای این ام خواهد داد و تکان بیشتری خواهم‌بینم بویشان در مشامم سرگیجه‌گیران را می‌شمار جان‌بی های من از آلودگی بودن آنها هر روز در پی برون دادن امراض تازه است و باز هم‌خورد، رحِم کنند و دوای‌گیرها را انبار می‌ناخدا و ناخدایان در هر آپارتمان به قلب شهرک سنگی بیشتر جان درد و درمان زندگی را در بال مرگ اوی دیدند

ناخدا بوی خاکستر در میان صحن خویش را به کَرات شنیده است اما در تجمیع بوهای بسیار از دل موریانگان ساخته در خیالش ناپیدا است، او در والاترین طبقه از برج خویش بر روی بام هر روز از لوله بینا دورتران را دید و بر زیر پایش تا کنون دیده است چند بومی ازپشت

معنایِیِ پر فروغِدیارش رفتند، چند الوار خانه را ترک کردند، چند کارگرِ دیگر نیستند و حتی بی
اند را هم دیده استآنچه اینان زندگی نامیده

دانم اما پی ساختمانش کمتر الواری در خودارباباِن دور را هم از طبقات دور کرده است نمی
ی دورترانآنکه بنگرد در خانه‌اند، حالا ناخدا بی‌باقی دارد و بومیان پوست سر خود را چسبیده
ها و در دل‌بیند که خاکستری در حال برخاستن است و او را به سوی جنوبگان در میان آب‌می
سرزمین خریده به دست خاکستریان برده است، او از حماقت ناخداهای دور بیزار است و بوی
ها خواهد سپردی خویش را به باروتخاکستر در خانه

ها پر بود، گوگرد وی وجودم از این لکه‌ها بیشتر و بیشتر بر بدنم تلنبار شدند و همه‌باروت
جایم بیمار است،ام را کور و خار کرد، حالا توان زایش در جای‌اش باروری‌گیر سنگینی‌جان
ام این غده در حال پیشروی بردیگر موهایم در نخواهند آمد، من به سرطان انسان دچار شده
،جای بدنم استجای

خیالی ارباب‌ای از وجودم را در خواهند درید و این انباشت باری به بی‌آنان هر بار تکه
منفجر خواهد شد، گاهی رسوخ خواهد کرد، رسوب خواهد شد و نزول خواهد کرد، مرا غرق
افزاجای وجودم پر شد از این میل جنوندر مرداب این گوگردها کردند و حالا همه

ها است، آنان‌ها و واحدها پر از این باروتی آپارتمانی انبارها، همه‌ها همه‌ی خانههمه
بازدارندگی ناخدا را در میان انبار بیشتر مهمات دیدند و ناخدا رویا چشم در چشم ناخدا تیز بسته
ای دیرباز نفس در نفس هم خواهند داشت ونگرند، آنان در مقابله‌بام به هم می‌است که بر پشت
گیر رابازی یکی از کودکان ناخدا رویا تیز انگشتش را فشار داد و اولین جانشاید به صدای ترقه
به سویش پرتاب کرد، شاید به نگاه آلوده بر ردای آپارتمانی کوچک که در کنار تیزیان بود و
گیر را به سویش‌ها جاندانستند ناخدا رویا دست انداخت و ده‌ی مادری خود می‌آن را خانه
،ی دوران استدانم اما انتظار این جنون در پیش آوازهپرتاب کرد نمی

ای از خون،هایی بر سر خاطره‌بینم که خاندانمن در میان چشمان همسرم خورشید می
اندازند، من خویشتن‌گیر را بر روی مرز نزدیک بر هم در دست دارند و بالا و پایین می‌جان
زنند، به‌گیر را بوسه می‌بینم که به انتقام جان‌های دیر و دور را می‌بیشماری از ناخدایان آپارتمان
اند من جرقه نخستین این پرتاب رااند و شب و صبح برایش لالا خوانده‌گیر خوابیده‌کینه با جان
امدر میان خم ابروی یکی از پاپتیان بر ناخدای پیر که نالان از درد یبوستش بود هم دیده

بام بر روی بال کدامین پروازگر وگیر را که پرتاب کرد از میان کدامین پشتنخستین جان
دانمدر دل کدامین انبار منفجر شد و فاجعه را بارید نمی

بینم که در پی خاکستر بر زمین همه را به‌اما خشم در میان نداهای پر تکرار ناخدا رویا را می
ی خویش تاب دیدن را نداشت‌میدان قطار خواهد کرد، اگر خانه

ی یکی از نوکران خود خواهد کرد و همه را با هم در میدانی بزرگ‌آنان را گسیل بر خانه گردن خواهد زد، آنگاه خونشان را بر خاک خواهد کاشت و شادان است که دیگر ندایی از این تابد و به خاک نداداند همسرم هنوز بر جانم می‌ها نخواهد رسید لیکن نمی‌فریاد تازه به گوش خواهد داد تا خون درونش را تبخیر آسمان کند و باد دوباره به کششی آنان را به هم خواهد شمار از دشمنان را ناخدایان‌ی آنان خواهد بود، سیل بی‌های باروت در میان خانه‌چشاند بشکه ی خود خواهد گشت وی خانه‌ها آتش خواهند زد، هر که در کمین موریانه‌شمار در میدان‌بی ،گیر آتشین خواهند داداگر ندایی از تیمار بر جانم داد، از خطر انفجار این جان

ی هم خواهند بست و قطار در بلندای‌اگر از جان آزاد و برابر در کمین داد همه را به دنباله بزرگی خواهند کرد که نامش دارالعبرت است، آنگاه تیز و رویا و هر که نامش ناخدا است آنان دست هم گردن خواهند برید و آتش خواهند زداندررا با هم و دست

کلید در دست در حالی که لوندانه‌در میان بریدن سر یکی از آنان بود که جارچی با شاه ی پیر مالک تازه‌گیر را چه کسی پرتاب خواهد کرد لکاته‌داد خواند اولین جان‌تکانش می اش آماده کرده است‌خواهد او خودش را برای شوهر تازه‌می

گیرها را برهای خود رفتند و جان‌بام‌وار به روی پشت‌ناخدایان بر تن من نگاه کردند و دیوانه روی تن من فرو دادند، ستون فقراتم تکانه خورد، گردنم کج شد، چند بار تشنج کردم و کف از دهانم بیرون ریخت، درحالی که بوی زهم گوشت تن بسیارانی بر مشامم بود چند باری بالا خواندند لکاته‌بام می‌لرزاند و ناخدایان بر پشت‌ها را می‌بام‌هایم پشت‌آوردم و تکان خوردم، تکان دانم این کابوس‌کوفتند، نمی‌گیر می‌عروس ما است او را ما به بستر خواهیم برد و باز هم جان گیران اما من کف در دهانم‌ی یکی از جان‌گرایان بود یا لالای شبانه‌میان سر بریده یکی از جان را صبح دیدم و آن را خویشتن پاک کردم

،ایدشما ندیده

اندگیرها رها نشده‌آیا هنوز جان

گرایی که سرش بریده بود پرسیدم او چیزی‌گردنم کج شده است من این سوال را از جان نگفت

نکند آنان لال باشند، نکند سرب بر دهانشان تا ابد باقی بماند و چیزی نگویند، نکند آنان

اندگیر بزرگتری ساخته‌ی بزرگتری هستند و جان‌غده

نکند، سر کج من بر روی خاک خویشتن بود که ندایی در میانه حلول بر تنم کرد و مرا در ،نوردید

ی خویش آنگاه که قدرت را تقسیم کردند، تشریک کردند و به‌ی تازه‌گرایان در خانه‌جان بند بردند، آنجایی که خون ننوشیدند و از سبزی جانم خوردند، آنجایی که حرص را دست و پا ها رها کردند و مهر را به لبانشان مهر کردند دانستند بیداری در میان فرابستند خشم را در کوه های من پیش راندند وخواندند، آنان ندایشان را بر گوش‌خواندن است،آنگاه آنان بر جان من می ها باز هم کشتی ساختند و به دریابه دورترینی که دانستند راهی برای نجات خواهد بود با زباله ها رساندند، از خانه برون و به زیر پاگردهاها خود را نزدیک به آپارتمان‌رها کردند، به میان آب ها رفتند، ناخدایان گاه به طناب، روزی به تیغ و روزی به نزار سپردندها و مدرسه‌بام‌ها پشت‌حیاط بینم که در روزی موعودشمار آنان را می‌لیکن باز هم ماندند و تلاوت کردند، حالا که من بی ها را به خدمت خود خواهند داشت، در هوا و زمین‌که عودت جان به جهان است تمام اسکرین ها در جعبه جادو و به میان‌در فضا و برون در دل خانه و واحدها در میان سطح نورانی در دست گوش ناخدایان هر جا که انسان است این ندا شنیده خواهد شد و آنان فردای خویشتن را تصویر خواهند کرد

گرایان بود که لباسی همتای دیگران داشت، ردایی که چندین سال آن رایکی از جان گفت، او منتخبی برای گفتن در میانشان بود و در برابرپوشیده است، او ناخدا نبود سخن می گونه خواندديد این‌ی نوع انسان که امروز او را می‌دیدگان نشست و آرام بر همه

جانان‌هم

کلیدی که برای مالک دنیا است به پیشوازما در مرداب میل به قدرت امروز به داشتن شاه ی مادرمان در میانش است مادری که خویشتن سلاخی‌ایم بر تابوتی وامانده که جنازه‌مرگ رفته ایم‌کرده

جان عزیز مادر تمام نشده است، او هنوز نمرده و زورمندان در پی زنده به گور کردنش اند بیایید تا در کنار هم‌اند و او چشمانش به دستان ما است، فرزندانی که او را از یاد برده‌برآمده ی ما است گرد آییم و مادر را نجات دهیم‌به دور آرمانی که مشترک بین همه

آزادی یگانه منجی ما است، لیکن این آزادی را ناخدایان تعریف نخواهند کرد، ما آن را نامیم تعریف به اختیار و انتخابی قانونی است که هر کدام شما برهجرت از جغرافیای اجباری می اید، سرزمینی که آن رادارید، دینی که آن را باور کرده‌آن باور دارید به زبانی که آن را پاس می

خوانید و هر چه دور از آزار باور شما است و برایتان مقدس است آری همو آزادی‌مادر می ،است

مان داد، آتش و سرب و گوگرد منزلگاهمان شد واز روز باز کردن چشمانمان اتفاق خانه مان کرد و حالا روز انتخاب است روز پر کشیدن از حصارحرص و میل به داشتن قدرت دیوانه ی ما در خویش جاه خواهد داشت به جان هم‌آزادی دیگران است مادر جایی که برای همه ی ما جا برای زندگی کردن هست و خویشتن‌های او همیشه پر شیرند، برای همه‌ایم، پستان‌افتاده جایش را انتخاب خواهیم کرد دیگر نه کسی سربار است، نه پناه بر دربار است، نه به تحمیل در آزار است، حالا هر که به آزادی خویش خانه خواهد ساخت، دوباره مرز خواهد کشید و در باوران خویش زندگی خواهد کرد خویشتن امروز بر تن مادر که سنگی شهرکی‌کنار هم بیند،خوانید و سوخته برایمان مانده است این انفجار در خود ماندن و جبر پرستیدن را نمی‌می دار است، آزادی دارند اما آنان که زور بیش در خویش دارند و آزادی آنان‌امروز تنها زور میدان خوانیم که آرمان هر کدامین شمابه معنای اسارت دیگران است ما دست بر پیش آرمانی را می دهیم که دهان باز کرده در تن خویشتن شما است آرزو کنید و رویااست، ما زخمی را نشان می ببافید ما آرزو و رویا نداریم برای فروختن بر جانتان تنها آرزو کردن را به یادتان خواهیم داد، از دینانی که وطن را در دین‌در کنار هم بودن هم

خود دیدند تا در کنار هم بودن باورمندانی که ثروت را یگانه داشتند، همه حق زیستن دارند و مادر ما مهربان است ما آزاد جهان را به قبول برابر بودن جانان خواهیم داشت و در میان تن ی فرزندان، حق زیستن خواهند داشت، چه اویی که آرام تنها بر خاک نشسته است‌مادرمان همه چه تنی که چالاک بر زمین و زمان جهیده است، چه اویی که بر آسمان پرواز کرده و چه مایی که شیر مادر را خوردیم و پستانش را گاز زدیم، جان تلالوی یگانگی در میان ما است

درختانی که صبورانه ما را دیدند حیواناتی که از دیدنمان وحشت کردند و مایی که خویشتن بارای جدا بافته از دیگران دیدیم و اشرف شدیم اکرم ماندیم و ابتر شدیم لیکن این‌را تافته زندگی خواهیم کرد و شرط ورود بر حریم ما آزار

،ندادن دیگران است، نخوردن و نکشتن و شکار نکردن جان است

ای است که قدرت تقسیم است‌این آرمان جان در پیش است و نگهبانش عدم آزار در خانه گیر تاتقسیط و تشریک است به آرای عمومان تنها ارتش جهان را خواهد داشت و همه را از جان باروت از گوگرد تا آهن از خنجر تا سنگ و چوب عاری خواهیم کرد

ما در میان مرزهای خویشتن در دل دریا بر مرز جنوبگان در جانگاه تن زیبای مادرمان در

انتظارتان هستیم مادر در تابوت تا آخرین لحظه که او را در خاک فرو دهید به شما خواهد نگریست و در انتظار بیدار شدن فرزند ناخلف خود نشسته

هایتان، شما را هم به همان خاک فرو خواهد داداست او خواهد مرد، لیکن بند ناف

دیدم که بروار ناخدایان را می‌در طول زمان پخش تصویر جهان آرمانی من جنون دیوانه گیر کوفتند و آخرش ناخدا رویا به‌انداختند، آنان همه جا را با جان‌گیر می‌ها هم جان‌اسکرین ها رفت، آنجایی که به زحمت کول الواران و کارگران دور،میان ساختمان مرکزی اسکرین گیرکوفت و تصویر از میانه رفت،ها سال ساختنش طول کشید پادشاه جان‌پوست سر بومیان ده های بیشماری را در زیری نور را ناخدا خورده و من تپش قلب‌حالا جهان خاموش است همه گاه کسی این صدااند هیچ‌های سیاه در برابر چشم دوخته‌کنم که بر اسکرین‌پوستم احساس می ها او ندا رارا نشنیده بود، در میان خلوتگاه در آغوش مادر و پستان در دهان و در قلب کثرت ،نشنیده است

،آیا به خروش خورشید، به لگام آن بید، به فرجام تردید نگریسته و ندیده است

،به خاموشی در میانه آنان ندایی را خواهند شنید که در جریان است، در هوا و باران است

روی بود وجا پست خواندند، او سیه‌اش نبود او را بدان‌کسی در آپارتمانی زیست که خانه ها تصویرصاحبان سپیدند و حالا هر روز بر دوشش سوار خواهند شد و ناخدا به ضربت اسکرین تری کسی به زبان مادری سخن گفت وتازه ساخت تا نبینند و خویشتنش دید، در دوردست ای داغ او را مسکوت دوران کرد، به‌ناخدا او را در پشت کلاس مدرسه زبان برون داد و با میله های دراز بافتند، ردای سپید و سیاه‌های بلند داشتند، کلاه‌تیغ تیز در دستان کسانی که ریش های‌پوشیدند چه بسیار که در تمنایشان اشک ریختند و چه بسیار که از نفرت خشمشان چشمه ،اشکشان خشک شد

اند، لیکن بیشماران قلمویی‌این بیشماران ندا را در خویش نتراویده و این صدا را نشنیده خواهند خرید و به انتظار ندای ناخدای خویش خواهند نشست تا روزی خویشتن را سپید و سیاه شان راکنند که او امر بر چنین داده است اما من زیر این رداهای بلند یکسانی رنگ خاکستری دانید و یا کسی‌دانم که می‌اند و تلاشی نخواهند کرد و نمی‌بینم که تنها به واماندن دل بسته‌می ،برایتان گفته است

تابوت من آخرش به دست اینان به خاک یا برون خواهد شد ندای خاموش نخستین همراهان بود که پوست سر بومیان را به زمین انداخت و بر خاندان رویا لعنت کرد و در میان لعن کردن پیمانانی خواست، پیمانی در میانه بود که ناخدایان بربود که پیمانی را خواند و با صدای بلند هم

او چنگ بردند برای پاره کردنش رنج بردند لیکن دیگر پوستی در کار نیست، کاغذی را گردد و چیزی‌ها در پی پیمان می‌دار نیست و تنها پیمان است، ناخدا رویا به روی زمین‌میدان های شلوارش پر کرده و در خیابان‌گیرها را به میان جیب‌برای پاره کردن نخواهد داشت، او جان گیری در هم خواهد کوفت، حتی باری مردی را به‌هر چیزی که همتای پیمان است را به جان گیر ترکاند که نامش پیمان بود لیکن پیمان میان این متحدان برای برون دادن مادر از میان‌جان داد هر دو با هم‌کرد و به دستان مردمان می‌رفت، ناخدا تیز کاغذ بسیار چاپ می‌تابوت فزون می شاه نامیدند مدام خواندندبر بلندای آپارتمانی که با هم مشترک ساختند و نامش را پول

بران تیزیان است ناخداآی مردم بیایید این اعتبار تازه از ترکیب پوست سر بومیان با کاغذ تیز ی بزرگ‌زد این پشتوانه‌ریخت و فریاد می‌های قیمتی را روی هم می‌های بزرگ سنگ‌با کامیون ی تجارت دوران است او کل کامیون را روی درب‌پول تنها خانه‌این ساختمان است، این شاه دکان نانوایی ریخت که نانی بجوید و بومیان دوردستان تکه طلایی را در دست فشار دادند و ایم که سنگ را با نان عوض کنیم‌گفتند مگر دیوانه

گیری به سوی نانوا انداخت گفت برگیر این برای تو، نانی‌ناخدا دست در جیبش برد و جان گیر را براندازبده تا بخوریم و نانوا که صورتی گلگون داشت نان را به دست ناخدا داد و جان کرد بعد مشتی بذر گندم در جیب ناخدا گذاشت و گفت این را بکار کمی سخت است اما نهایش به تو نان خواهد داد

ی پیمان کوتاه و آرام در میان متحدان فردا آرزویی در جریان بود، آنان به‌در این میانه زدند ووار فریاد می‌پیمانی در پیش هر چه خواستند را دادند و عوضش گرفتند و ناخدایان دیوانه گاه ندای این آرمان برای برخاستن در میانه بود و جمعی برای‌تراشیدند گاه و بی‌پوست بیشتر می هایشان هزاران بار خواندم بیشتر شوید، بزرگ وساختن به میدان بودند لیکن من آرام به گوش قدر فرا روید و بخوانید تا کسی برابرتان توان بودن نداشت آنگاه به خیابان‌تر شوید آن‌بزرگ گر کنیدآیید و خواستن را جلوه

های بسیار دوام آوردم و باز هم دوام خواهم داشت لیکن شما فزون شویدفرزندانم، من سال اند به‌و بخوانید آن قدر بخوانید تا همه بدانند و خاکستریان که رنگ بسیار بر روی خود ریخته کشش پنهان فریاد خویش در صدای شما همتا شوند و با باد به روی ماه و خورشید پیش روند و گرایان بازی فرزندانم‌ی جان‌در آغوش من با شما راه را در پیش دارند من در حیاط بزرگ خانه ،دار شدند، موهایم درآمد و پوستم تیمار شده است‌بینم، دوباره بوفالوها بچه‌را می

گیر کوفت وی جان جان‌اش رویا است، آخر ناخدا رویا بارها و بارها به خانه‌دانی همه‌می

ها بدل به آب گشتند، اماهزاری خاکش را به توبره بست، جنوبگان خشک شد و حالا تمام یخ پرورانم که روزی افزون خواهند شد، همه خاکسترگون به‌من رویا اولین بوفالو در آغوشم را می بینم که دیگر ازکشش خویش در خواهند بود و فردا را خواهند ساخت من روزی را می ها روی هم تلنبارها کسی چیزی نخواهند خرید، باروت‌کدامین آنان و این خانه‌ناخدایان از هیچ های بریده از سر بومیان را خویشتنِ ناخدایان بر خاک فرو خواهند دادو بیکار خواهد شد، پوست ها را بومیان رها خواهند کرد الوارها دورتر خواهد شد، زیر پی برج‌هایشان خالی و خالیو برج خواهند رفت و کارگران چادر خواهند زد و باز هم کشش پنهانی، بیشماری را به هم عودت خواهد داد

بینم که‌اند، می‌های تازه را کاشته‌بینم که بیدار فرزندانم خانه‌جای آغوشم می‌من در جای ام واند، من سایبان درختان را بر جانشان دیده‌اند و پوستم را ترمیم کرده‌ها را برون داده‌سیمان ی اوی بوسه بر پیشانی یکدیگر خواهند زد، در کنار جویباران خواهند دید که‌آنان در سایه ای از بدنم هم خواهم دید،آبشخور برادران و خواهرانشان است، من جمع شدن آنان را به گوشه ها درختان پر کردند و ناخداهاها و سبزه‌شاید روزی نیمی از تنم را سیمان پر کرد و نیمی را بوته های آخر را نگاه داشتند، شاید در دل همین شهرک سنگی در واحدهای بسیاریبا هم خانه ،ها را باز گذاشتند و عشق جاری میان من و خورشید سایبانشان بودپنجره

شاید در کنار هم زنجیر بزرگی از جان ساختند تا روی تن مرا بپوشانند و از چشم هیز ناخدایان در امان دارند، شاید به داشتن باروت و ایستادن در برابر شور جنون ناخدایان ایستادند تا از جان خویشتن و مادر دفاع کنند و شاید هر بار و هر روز ناخدایان، بیشماری از آنان را به میان گرا به گلوله بستند و دهانشان‌طرف بود و صدی جان‌دریایی از اتفاق که هزاری خاکستر تن بی طرفان‌دانم و گذر این سالیان دراز بر من خوانده است که بی‌را از سرب پر کردند اما من می طرفشان طرف

پیروز است

،بینم‌ی تن خویشتن را می‌ام همه‌حالا من از بلندای بلندترین قله

گیرهای بزرگ قرمزی را در دست دارند که جان‌به سویی ناخدایان بسیار ایستاده و دکمه تای آن بدنم فروافزا است این غول بزرگ نهادین از غده انسان است، به فشردن ده‌نیست جان خواهد رفت، هر چه در میانش از فرزندانم مو و پوستم باشد خواهد ریخت و تا هزاران سال گویند ناخدا رویا در تنهایی هیولایی ساخته که‌های چرکین وجودم را پر خواهد کرد، می‌دمل ی‌ای خونین و بزرگ مرا از درون تکه خواهد کرد و هسته‌گیرا است او با فشردن دکمه‌جان

آتشین مرا منفجر خواهد داشت و در برابر چشمانم توان انهدام همسرم را هم خواهد داشت ی ما را منفجر کند جایی‌ریزی خواهد ساخت که خانه‌گویند ناخدا تیز تا چندی دیگر جان‌می ای که نگهبان تن ما است با فشردن دستان ناخدا تیز، بدل‌که من اولین بار خورشید را دیدم، خانه به آتشی خواهد شد که همه از ماه تا من از خورشید تا زن، از کودک تا پیر از آتش تا تن در آن خواهند سوخت و خاکستر

خواهند شد

ها؛به گیرِ جهان درآمده است این دوران

اند و ما در گیرِکلید را دیده‌کوبند ناخداهایی که درخشش ِ شاه‌بر سر و روی هم می ایم از تو، یگانه هستیِ بودنمان. و من تنها باری در نظاره ماندم تاگیران درآمده، دور مانده‌جان ام‌گیران به سرب، تنم را گرفتند، به زور دوره‌کسی تنگ به آغوش گیرد مادرش را؛ و جهان شدن خواند. وی مالک‌کردند و اولین دستِ تعرض را بر مادر، خویش جنونِ داشتن زد، غده ها مرا تنگ به آغوش گرفت و دورِ صورتم پیچید؛ی بزرگِ سیمان‌حال پیچکی در میان توده اولین بوفالوی سوخته، خاکسترش را پهن بر وجودم کرد و خاکستر در آسمان برای دربرگیری، جان شویم‌بار، یگانه در وجود هم‌مرا در آغوش برد و واژه تازه شد تا دوباره سربرآوریم و این

بینید؟اند، می‌به برابر هم ایستاده

اینجا یگانه میدان جان است که در دورتری قدومتان را خواهد دید

یا میل بر زندگی را به لعنت مرگ خواهید داد، به عزت درد خواهید فروخت، یا یگانه هستی نوا شعر زیستن را خواهید خواند، آنان دوشادوش هم باخویش را پاس خواهید داشت و هم های خالی‌طرفان در میان سفره‌طرفان خواهند بود تا طرفی برگیرند و بی‌آغوشی باز در انتظار بی گاه پر به میان پریدن جهیدن و چریدن، در دل خوردن و آشامیدن اگر از یاد برند فردای در ای‌گیری تصویر شد و شاید سایه‌ای که با جان‌انتظار را روزی تنها سایه خواهند بود، شاید سایه که از جان تهی گشت، شاید در پی ساختمانی که کولش داشت و شاید در مسخ عابدانی که دورش کاشت بذر فردا را به دستانتان خواهم داد یا به پوست سری خواهید فروخت و یا به پیمانی در خاک خواهید کرد که سیمانی بر رویش ننشسته است بذرهای در دستانتان در هایتان در خلوت و به چشم کودکانتان است بنگرید و در برگیریدگلوگاهتان در حنجره

فروشیدکارید یا می‌به نها این بذر را می

،خواهد و شما بذر این خدا هستیدناخدا امروز بذر می

فوجتان بذر را به حال خود رها خواهید کرد و از یاد خواهید برد اما حالا که‌دانم که فوج‌می نگاهتان برای باری به روی ماه بذر کوچکتان است

که یا در حال بازی است

یا در قنداق است

و یا در خیالتان خانه کرده است رهایش ندارید

.گاه رهایتان نکرده است‌که مادر هیچ

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن
اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده
این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه
ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام
.راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با
ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه
داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می
.هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انساننقدِ انسان
> .ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> .ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه

آغازگرِ این مسیر:

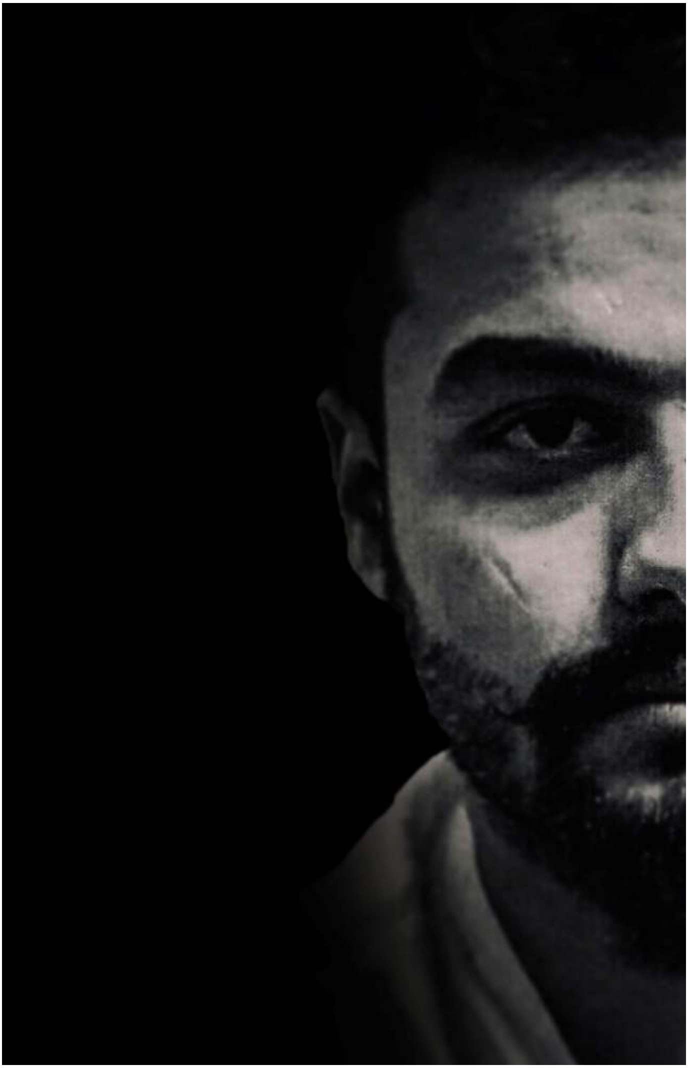
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه
هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال
.ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر داندتمدنِ معنا می.

:مکتب فکری	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
:حجم آثار	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
:ایدئولوژی نشر	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

باکس‌کست: Castbox | اسپاتیفای: Spotify

اپل پادکست: Apple Podcasts

بایگانی جامع دیجیتال: Internet Archive

شناسه کتابشناختی جهانی: Goodreads Profile

کانال تلگرام: Telegram | یوتیوب: YouTube